

سنترمان

centeroman.com



تقاریر

بقلم: مریم احمدی

با ناراحتی به صورتم در آینه نگاهی انداختم . بیش از اندازه لاغر شده بودم زیر چشمانم گود افتاده بود . سرم را چرخاندم

نگاهی به خواهرم کردم داشت تند و تند روسری من و خودش را اطو میکرد لبخندی روی صورتم نشست دوباره به سمت آینه چرخیدم که با صدای آناهیتا به خودم آمدم

- دلشوره گرفتم اتوسا تو چی

- بابت چی

- از بس مامان از صبح تاکید کرد درست لباس بپوشید جلف لباس نپوشید سرسنگین رفتار کنید من نمیدونم مگه اینا کی

هستن داریم میریم خونشون

- مگه نشنیدی مامان میگفت از فامیل های دور بابائیه رفت و آمدی نداشتیم

- حالا چی شده یه دفعه این قدر صمیمی شدیم برای شام دعوتمون کردن

- دیروز کلاس داشتی نبودی بابا خودش تعریف کرد  
چند روز پیش یه کاری تو اداره برق داشته اونجا  
همین فامیلشون

رو دیده بعد کلی تعارف برای شام امشب دعوت مون  
میکنن

- پس چرا مامان هی گیر میده درست لباس بپوشید لباس  
پوشیدن ما به اینا چه ربطی داره

- نمیدونم ولی تو که طایفه بابا رو میشناسی حرف و  
حدیث توشون زیاده بخصوص اینا که تا به حال  
ندیدمشون

- به خشکی شانس دلمو صابون زدم امروز این مانتو  
جدیده رو میپوشم

- چرا نمی پوشی

- از صبح قصه میگفتم مامان میگه رنگش جلفه

با دهان بسته خندیدم . کمی آرایش ملایم کردم عادت به آرایش کردن نداشتم این مدت به خاطر فشار امتحانات پایان ترم خیلی به خودم سختی داده بودم احتیاج به کمی استراحت داشتم برخلاف خواهرم من با خوشحالی از رفتن به میهمانی استقبال میکردم از آئینه کمی فاصله گرفتم به سرعت مانتوام را پوشیدم و رو به خواهرم پرسیدم :  
کارت تموم شد

با کلافگی سرش را تکان داد و شال سرم را به طرفم گرفت . برای آخرین بار نگاهی به داخل آئینه انداختم  
گفتم : تا صدای مامان در نیومده عجله کن بریم بیرون

آناهیتا با غر- غر از جایش بلند شد مشغول پوشیدن مانتوایش شد . کیف دستی ام را برداشتم از اتاق خارج شدم مادرم هم از اتاق خودش خارج شد نگاهی به سرو وضع من انداخت بدون حرفی به سمت در رفت من نیز پشت سرش به راه افتادم .

داخل ماشین آناهیتا مدام در حال غر زدن به مادر و پدرم بود خواهرم برعکس من بود هر چقدر من آرام و ساکت بودم او پر از انرژی و عجول .

با صدای پدرم به خودم آمدم .

- آتوسا بابا هنوز خسته ای دخترم

خندیدم جواب دادم : خیلی بابا روز آخری دو تا امتحان تو  
یه روز داشتم خیلی خستم

پدرم همچنان که به جلو نگاه میکرد گفت : سعی کن این  
ترم این طوری برنداری از پا می افتی حالا چه عجله ای  
داری زودتر تموم کنی

نگاهی به آناهیتا انداختم به جای من خواهرم جواب داد :  
بابا میخواد زودتر امتحان ارشد بده

پدرم از داخل آئینه نگاهی به صورتم انداخت گفت : خوبه  
بابا جان فقط به خودت سخت نگیر قول بهت میدم امتحان  
ارشد هم قبول میشی

مادرم کمی سرش را به عقب چرخاند گفت : همه ی  
زندگی آدم تو درس خلاصه همیشه یکم تفریح هم لازمه تو  
فقط سرت تو کتابه یه نگاه به این خواهرت بندها سال تا  
ماه ندیدم محض رضای خدا یه صفحه کتاب بخونه در  
عوض تا دلت بخاد جلوی آئینه ست

با این حرف مادرم صدای اعتراض آناهیتا بلند شد پدرم  
لبخندی روی صورتش نقش بست .

آناهیتا با ناراحتی در جواب مادرم گفت : چیکار کنیم همه  
که قرار نیست دکتر مهندس بشن تو همه ی فامیل ها یه آدم  
خنک هم باید باشه البته بگم ها خنگ خوشگل

مادرم جواب داد : من یکی از دست زبون تو کم آوردم  
وای به حال بقیه

آناهیتا چشمکی به من زد به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم  
پدرم با خنده در ادامه حرف مادرم گفت : این دخترای من  
هردوشون هم باهوشن هم قشنگ رو دخترام عیب نذار

آناهیتا با این حرف پدرم با خوشحالی شروع به دست زدن  
کرد گفت : بابا قربونت برم

مادرم سرش را چرخاند گفت : یادتون باشه اونجا رفتیم  
یه حرکتی نکنید باعث شرمندگی بشیم با توئم آناهیتا

- میدونم منظر تون من هستم وگرنه آتوسا سوگلی  
شماست

- این حرفا چیه شما هردتون برای من عزیزید فقط تو  
یکم زیادی شلوغی نمی تونی جلوی حرف زدن رو  
بگیری

- چشم رفتیم اونجا مثل یه دختر مودب کنار دختر  
خانمشون میشینم خیالتون راحت

مادرم نیم نگاهی به پدرم انداخت جواب داد : دختر ندارن  
سه تا پسر دارن

با این حرف مادرم چشمان آناهیتا از خوشحالی برق میزد  
یکی از ابروهایش را بالا انداخت به آرامی در گوشم  
زمزمه کرد : بگو از صبح مامان چرا این قدر نگرانه  
میترسه بریم اونجا مخ پسر اشون رو بزنیم ایول  
به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم به آرامی در گوش آناهیتا  
جواب دادم : تو رو خدا آبرو ریزی نکنی شماره بدی اینا  
فامیلن میشه آبرو ریزی

آناهیتا جواب داد : عزیزم فامیل دورن نگران نباش  
مطمئن بودم آناهیتا کار خودش را میکنه و دلیل نگرانی  
مادرم هم همین موضوع بود تا رسیدن به مقصد حرف  
خاصی زده نشد به خاطر ترافیک کمی زودتر از خانه  
خارج شده بودیم وقتی پدرم زنگ خانه را زد آناهیتا  
نیشگونی از بازویم گرفت گفت : دعا کن خوش قیافه  
باشن از این دوزاری ها نباشن

- آناهیتا خجالت بکش

- برای چی

- هیچی ولش کن با تو همیشه بحث کرد

همزمان در خانه باز شد .

وارد خانه شدیم بعد از احوال پرسسی های عادی به سمت  
داخل خانه راهنمایی شدیم آقای دشتی و همسرش زوج  
مهربان دوست داشتنی که در همان برخورد اول چنان

رفتاری از خود نشان دادند که احساس معذب بودن را به کل از داخل جمع از بین بردند خانم دشتی پروین خانم زن جا افتاده ای که از مادرمان بزرگ تر میزد موهای نقره ایش را با حالتی زیبا بالای سرش جمع کرده بود اما از زیر روسری اش به وضوح دیده میشد به طرز زیبایی پاهایش را کنار هم جفت کرده ، خیره به من و آناهیتا نگاه میکرد همسرش آقای دشتی هم کنار پدر نشسته بود و گرم صحبت . نگاهم را چرخاندم و پسرهای آقای دشتی را از نظر گذراندم سه پسر به صورت ردیفی در کنار پدرشان نشسته بودند یکی از پسرها از بقیه جا افتاده تر و سن بالاتر میزد اما دوتای دیگری حدود ۲۶ یا ۲۷ سال سن داشتند و تیپ اسپرت زده بودند اما پسر بزرگتر کاملاً تیپ رسمی و مردونه زده بود با صدای آقا یوسف تمام نگاه ها به سمت او چرخید

- علی جان پسرهامو یادت میاد

پدرم با خنده گفت : بابا اون قدر پیر نشدم هزار ماشالله  
برای خودشون مردی شدن

- کوچیک شمان

- زنده باشن آقا سیاوش رو آخرین بار تو عروسی پسر

اکبر دیدم اما این دو تا رو یادمه تو عروسی نبودن

- اردلان و پسر آخریم ارسال اون موقع تازه فرستاده

بودمشون ایتالیا نبودن یه چند سالیه برگشتن



پدرم به سمت پسرها برگشت پرسید : آقا سیاوش شما  
نرفته بودید

مرد جوان در جواب پدرم گفت : پدر دست تنها بودن  
نمیشد من هم به همراه برادرهام برم همینجا در کنار پدر  
موندیم

پدرم دوباره پرسید : به سلامتی به چه کاری مشغولید

- تو کار سیستم های سرمایه‌گذاری و گرمایشی هستیم  
- به سلامتی

- کار و کاسبی خوبه

- الحمدالله خدا رو شکر راضی هستیم

پروین خانم رو به پدرم گفت : علی آقا تو این سالها اگه  
سیاوش نبود پدرش نمیتونست از پس کارها بر بیاد پدرش  
یه بار یه سگته خفیف رو رد کرده وضعیت قلبشم روبه راه  
نیست

پدرم با تعجب پرسید : دشتی با خودت چی کار کردی

آقای دشتی خندید جواب داد : مال حرص جوشه همین  
بچه هاست

پدرم گفت : ماشالله اینا دیگه بچه نیستند

پروین خانم نگاهی به سمت مادرم انداخت گفت : ۵۰  
سالشون هم باشه بازم بچه میبینمشون پدرشون از بس  
حرص و جوش میخوره به این روز افتاده

مادرم لبخندی زد جواب داد : میدونم چی میگی حق  
دارید خودم دوتاشو دارم از بس حرص کاراشون رو  
میخورم که باورتون نمیشه

آناهیتا به آرامی با آرنجش ضربه ای به دستم زد گفت :  
حواست هست پسر آخریه چشم ازت برنمیداره

با دلخوری نگاهی به صورتش انداختم زمزمه وار جواب  
دادم : آناهیتا خواهش میکنم آبروریزی نکن اون چشمام  
کنترل کن هرز نپره

آناهیتا با بی حوصلگی جواب داد : باور نداری خودت  
نگاه کن من دروغ میگویم خودت برگرد یه نگاه بنداز

به ظاهر خودم را با مخلفات روی میز مشغول کردم ولی  
در یک لحظه سرم را بالا آوردم و نگاهم با چشمان پسر  
آخری آقای دشتی ارسال گر خُرد. بالا فاصله مسیر نگاهم  
را تغییر دادم اما نگرانی تمام وجودم را فرا گرفت آناهیتا  
دوباره در گوشم زمزمه کرد : حالا چی میگی پسره انگار  
بدجوری تو کفت مونده

- بس کن میترسم یکی شک کنه بشه آبروریزی

- به ماچه پسر خودشون داره نخ میده

- کی نخ میده چرا حرف درمیاری

آناهیتا خواست جواب من را بدهد که با صدای پروین خانم  
به خودمان آمدیم .

- رضوان جون ماشالله چه دخترای خوشگلی داری خدا

برات نگهشون داره چقدر خانم هستن

- سلامت باشید خانمی از خودتونه

- دخترا درس میخونید

آناهیتا با صدای پرانرژی جواب داد : بله هردو دانشجو  
هستیم هردو هم تو یه دانشکده درس میخونیم همیشه هم اسم  
هردمون روی برد دانشکده ست

- پس خیلی درس خون هستید

- چه جور

رنگ مادرم مثل لبو قرمز شد به زحمت آب دهانش را  
قورت داد آناهیتا که انگار تازه موتورش گرم شده بود گفت  
: البته بگم آتوسا خواهرم همیشه جزو نفرات برتر دانشکده  
است من هم از آخر جزو نفرات آخر دانشکده

صدای خنده جمع بلند شد سرم را بلند کردم و با خنده

پسرها مواجه شدم پروین خانم گفت : چه پر انرژی

....خوش به حالتون از این دوران لذت ببرید دوران ما تا

میومدیم به خودمون بیایم شوهرمون میدادن نفهمیدیم جونی

مون چطور گذشت

آناهیتا جواب داد : پروین خانم نگران نباشید ما هم چیزی از جونی مون نفهمیدیم

- چرا مادر شما که مشکلی ندارید هر وقت دلتون بخاد شوهر میکنید درس میخوانید اجباری تو کار نیست  
- نه از اون لحاظ نمیگم دوران شما فراوانی شوهر بود دوران ما کمبود شوهر

دوباره صدای خنده جمع بلند شد نگاهی به مادرم انداختم بیچاره با غش کردم فاصله ای نداشت به سرعت با کنار پا به ساق پای آناهیتا زدم که شاید زبان به دهن بگیرد صحبت ها به مسیر کاری ختم شد موقع شام با دیدن میز شام دهانم از تعجب باز ماند نگاهی به آناهیتا انداختم او هم دست کمی از من نداشت میز رنگارنگی با چندین مدل غذا ، سالاد و سوپ . بوی خوشایندی از غذاها به مشام میرسد همه در حال تشکر از پروین خانم به خاطر میز شام بودن ، بعد از غذا و جمع کردن میز شام هرکسی مشغول کاری بود بدون جلب توجه به بقیه به سمت تراس خانه رفتم احتیاج به هوای تازه داشتم نگاهی به اطراف انداختم که صدایی از پشت سرم آمد . سرم را چرخاندم و با دیدن چهره ی پسر آقای دشتی خشک شدم دستانش را داخل جیب شلوارش قرار داده بود با آن چشمان مشکی درشتش لبخندی زد پرسید : همیشه این قدر آرام و ساکت هستید

جواب دادم : چطور ؟

- از اون موقعی که اومدید روی هم چند کلمه حرف هم  
نزدید

- آره من همیشه آروم

چرخی زد و نگاهش را به سمت خواهرم که داشت معرکه  
میگرفت کرد گفت : برعکس خواهرتون هستید

خندیدم بدون حرفی به روبه رو خیره شدم

- چه رشته ای میخونی ؟

- ادبیات

- ادبیات ؟

- آره میخوام تدریس کنم عاشق این کارم

سرش را تکان داد گفت : بهترین شغل برای خانمها

- چیه نکنه شما هم از اون دسته آدم ها هستید که میگوید

زنها نباید هر کاری رو انجام بدن

- نه به اون صورت اما به برابری زن و مرد اعتقاد

دارم

- خوبه

بدون مقدمه پرسید : هنوزم باورم نمیشه شما دو تا خواهر  
باشید

با خنده جواب دادم : خودمون هم باور نمیکنیم ولی جامعه

از آدم هایی مثل خواهرم بیشتر استقبال میکنه

- برای همه صدق نمیکنه

با تعجب نگاهش کردم سن زیادی نداشت اما پخته به نظر میرسید معذرت خواهی کردم به داخل خانه برگشتم ، نزدیک صندلی مادرم نشستم آنقدر از دست آناهیتا حرص خرده بود تمام صورتش باد کرده بود خنده ام را قورت دادم سرم را برگرداندم نگاهی به پدرم انداختم داشت با پسر بزرگه آقای دشتی صحبت میکرد از این فاصله صدایشان را نمیشنیدم اما مرد جوان با چنان غروری روی مبل نشسته بود که حتی از این فاصله میشد غرور بیش از اندازه اش را احساس کرد برعکس برادرانش کاملاً مردانه لباس پوشیده بود که از دید من کاملاً خوش لباس بود . نمیدانم چه حسی بود که نمیتوانستم چشم از حرکاتش بردارم به خودم آمدم افسار چشمانم را در دست گرفتم حوالی ساعت ۱۱/۵ پدر از جایش بلند شد ما نیز به دنبالش بلند شدیم همه مشغول خداحافظی بودند که نگاهم با نگاه ارسال در آمیخت به سرعت مسیر نگاهم را تغییر دادم بدون بلند کردن سرم خداحافظی کردم به سرعت از جلوی نگاه ارسال خودم را رها کردم .

.....

روی تختم دراز کشیده بود آناهیتا جلوی آینه داشت آرایشش را پاک میکرد سرش را برگرداند پرسید : تو ترس این پسره داشت چی بلغور میکرد

- چیز خاصی نمیگفت درباره رشته ی دانشگاهم  
میرسید
- پسر بدی نیست از دستش ندی
- چرت نگو شاید پسر خوبی باشه ولی به درد من  
نمیخوره
- خاک بر سرت اگه بخایی براش طاقچه بالا بزاری ،  
طرف وضع مالیش خوبه خانواده داره خودشم خوبه  
دیگه دنبال چی میگردی
- گفتم من از این مدل پسرها خوشم نمیاد
- میبخشید اون وقت شما از چه مدل پسری خوشتون  
میاد
- بسه آناهیتا آخر شبی حوصله داری
- ولی خودمونیم پسرهایش بد نبودن فقط بزرگه انگار  
با خودش قهر بود
- ولی پسر بدی به نظر نمیرسید
- شوخیت گرفته طرف انگار از دماغ فیل افتاده بود با  
اون تیپش 0
- چشم بود
- عین بابا ها بود
- یعنی چی مثل بابا ها بود
- داد میزد سنش دو برابر ما بود تیپش هم مردونه بود  
شلوار پارچه ای !!

حرفی نزدم ته دلم لرزید چشمانم را بستم اما ذهنم درگیر بود کمی روی تخت نیم خیز شدم پرسیدم : امشب اینجا میخابی ؟

آناهیتا به حالت مظلومانه ای جواب داد : امتحاناتت که تموم شده دیگه بهانه نداری ؟

- تو مگه خودت اتاق نداری ؟

- آجی .....

- خیلی خوب فقط زود برق رو خاموش کن بزار

بخوابیم خیلی خستم

- چشم

با دهن بسته خندیدم پلک هایم را روی هم قرار دادم تا به خواب فرو بروم .

صبح زود قبل از همه از خواب بلند شدم میز صبحانه را چیدم صدای پای مادرم را پشت سرم شنیدم چرخ زدم و با سر سلام گفتم .

- سلام مادر خیر ببینی امروز زیاد رو فرم نبودم

- دوباره کمرت درد میکنه از بس کار میکنی صد بار

گفتم استراحت کن

- یه حرفی میزنی مگه میشه

- بابا هنوز خوابه ؟

- آره مادر بذار بخوابه..... آناهیتا هم خوابه ؟



- آره مثل خرس خرو پوف میکنه

مادرم با ناراحتی پشت میز آشپزخانه نشست و گفت :  
دیشب آبرو برام نداشت

خندیدم و گفتم : اشکال نداره بهش سخت نگیرید

مادرم به حالت اعتراض جواب داد : اینجوری نگو آب  
شدم وقتی جلو همه گفت کو شوهر مردیم از بی شوهری  
اینبار با صدای بلند خندیدم مادرم هم از خنده ی من خنده  
اش گرفت گفت : من نمیدونم کی میخواد بزرگ بشه

- به دل نگیر همه میدونن چیزی تو دل این دختر نیست

- جلو پسر اش آب شدم مگه ندیدی پسر بزرگش چطور

چپ - چپ آناهیتا رو نگاه میکرد

آب دهانم را قورت دادم حرفی نزدم دوباره همان احساس  
دیشبی به سراغم آمد چهره سیاوش جلوی چشمانم رژه  
میرفت برای اینکه ذهنم را مشغول نکنم به سرعت رو به  
روی مادرم نشستم گفتم : این حرف ها رو ولش کن بیا به  
صبحانه مفصل بخوریم

بعد از صبحانه به سمت اتاق پا برداشتم آناهیتا به صورت  
دور چنان خواب بود که امکان نداشت حالا حالاها از  
خواب بیدار شود به آهستگی از کنارش ردشدم از کمد  
لباس هایم مانته شلوارم و شالم را برداشتم از اتاق  
خارج شدم ، داخل کیفم لوازم آرایشم را درآوردم کمی به

خودم رسیدم از سرویس بهداشتی بیرون آمدم مادرم از آشپزخانه خارج شد پرسید : آتوسا مادر صبح به این زودی کجا میری ؟

- ساعت ۳۰ / ۹ صبح زود نیست مادر من ، اول میرم کتابخونه کار دارم بعدش یه ترم سه ماهه کلاس نقاشی ثبت نام کنم مگه خودتون نگفتین یکم به خودم استراحت بدم ترم تابستونی بر نمیدارم  
- کار خوبی میکنی مادر بذار الان بهت پول بابت ثبت نام بدم  
- ممنون

مانتو ام را پوشیدم کیف دستی ام را برداشتم که مادرم با کارت بانکی اش آمد گفت : بگیر مادر رمزش رو میدونی برو ثبت نام کن

- دستت درد نکنه

هنوز اوایل تیر ماه بود اما بقدری هوا گرم طاقت فرسا شده بود که از شدت گرما مانتو به بدنم چسبیده شده بود بعد از کتابخانه به سمت آموزشگاه نقاشی که فاصله ی چندانی با آن نداشت رفتم به سر خیابان رسیدم سرم را چرخاندم که تابلو خیابان را نگاهی بیندازم موقع برگشت با تنه به دختر بچه کوچکی که بستنی دستش بود برخورد کردم ، بستنی از دست دخترک تماماً روی مانتو ام ریخته شد از ناراحتی قدمی به عقب برداشتم اما کار از کار گذشته شده بود یک

طرف مانتو ام با بستنی قیفی دخترک کثیف شده بود مادر دخترک با ناراحتی گفت : خانم حواست کجاست چرا جلوتو نگاه نمیکنی ؟

با شرمندگی از هردو معذرت خواهی کردم از داخل کیفم دستمالی درآوردم مشغول پاک کردن مانتوام شدم و با همان وضعیت به سمت آموزشگاه رفتم آنقدر سرو وضعم آشفته بود که متوجه نگاه های مستقیم و غیر مستقیم مردم روی خودم شده بودم چاره ای نبود من که تا اینجا آمده بودم ثبت نام میکردم موقع برگشت تا دم خانه دربستی میگرفتم . آن قدر گرم بود که از شدت گرما به خاطر عرق کردن تمام مانتو به بدنم چسبیده بود وقتی وارد آموزشگاه شدم باد خنکی که هنگام وارد شدن به صورتم خُرد باعث شد همان جا کمی مکث کنم تا خنک شوم با صدای دختر جوانی به خودم آمدم

- کمکی از دست من بر میاد

- ممنون برای ثبت نام اومدم

- این فرم رو پر کنید

فرم را از دست دختر جوان گرفتم و به سمت میزی که در گوشه ی آموزشگاه بود رفتم شروع به نوشتن کردم کارم که تمام شد فرم را به دست دختر جوان دادم

- از پایه میخوای شروع کنی

- بله چیز خاصی بلد نیستم فقط علاقه زیاد دارم باید وسیله بخرم
  - الان نه خود استاد تون جلسه اول همه چی رو بهتون میگه با مداد شروع میکنید
  - چه جالب
  - ممنون اینم کارتم بفرمایید
- وقتی پول کلاس را پرداخت کردم برگه ثبت نام را گرفتم دخترک دوباره گفت: حتما سری بعد دو قطعه عکس برام بیار یادت نره عزیزم ساعت کلاس ها هم روی برد زده شده
- ممنون
  - فقط یادت باشه خانومی استاد روی سر وقت او مدن خیلی حساس هستند
  - حتما
- با گوشی ام عکسی از ساعت های کلاس گرفتم از آموزشگاه خارج شدم نگاهی به اطراف انداختم که ببینم از کجا باید ماشین بگیرم که با شنیدم اسمم به عقب برگشتم
- آتوسا خانم
- به عقب برگشتم واز دیدن ارسالن یکه خوردم وای بر من این اینجا چکار میکرد ارسالن!..... تازه یاد سرو وضع بدم افتادم با خجالت جواب دادم

- سلام شما ..... اینجا  
- سلام من تو آموزشگاه بودم از دور دیدمتون تا او مدم  
از در خارج شدید  
- کلاس نقاشی میایید!

با صدای بلند خندید جواب : نه همراه دوستم او مدم خانمش  
اینجا کار میکنه تو مسیرم بود من تا اینجا رسوندمش  
....ولی شما اینجا کلاس میایید؟

- آره تازه امروز ثبت نام کردم

موقع حرف زدن متوجه نگاه های خیره ارسلان به لباسم  
بودم لب گزیدم با خجالت ادامه دادم : تو راه به یه دختر  
بچه بر خوردم بستنی دستش بود

ارسلان با صدای بلند خندید ولی من از خجالت آب شدم به  
سرعت گفتم : به خانواده سلام برسونید من دیگه با اجازه  
برم

- مگه من میذارم

- راهتون خیلی دور میشه دربست میگیرم

- دیگه چی

هم خوشحال شدم هم خجالت اون قدر عرق کرده بودم  
میدونستم اگه بشینم کنار دستش متوجه میشه خدایا حالا چی  
کار کنم

ارسالان با دستش من رو به سمت ماشینش راهنمایی کرد به ناچار به راه افتادم وقتی کنار دستش توی ماشین نشستم مثل لبو قرمز شده بودم بدون نگاه کردن به من در حال روشن کردن ماشین گفتم : کولر رو روشن میکنم اگه اذیت شدی بگو کمش کنم

- نه خوبه هوا خیلی گرمه

- قراره از کی کلاساتون شروع بشه

- هفته آینده

- سخت نیست آموزشگاه از خونتون فاصله داره

- چرا ولی اینجا خیلی معروفه همیشه دلم میخواست

اینجا برای یادگیری پیام

- کلاساتون هر روزه تو این گرما سخت نیست

زیرکانه میخواست از زیر زبانه روزهای کلاس رو بپرسد

کمی مکث کردم دلم نمیخواست آمار روزهای کلاس رو

بدونه اما از آنجا که گفته بود توی آموزشگاه آشنا داشت

بیخیال شدم جواب دادم : دو روز در هفته شنبه و دوشنبه

بدون حرفی دنده ماشین رو جا به جا کرد من هم به تماشای

خیابان مشغول شدم که به یکباره گفتم : چرا خانواده های

ما تو این سالها با هم رفت و آمد نداشتند ؟

توی دلم گفتم : راست میگی چه حیف من زودتر چشمم به  
جمال برادرت نیفتاده بود نگاهی به نیم رخ صورتش  
انداختم جواب دادم : من هم دلایلش رو نمی دونم

- پس من باید حسرت سالهای گذشته رو بخورم که از  
دیدن شما محروم بودم

این الان چی گفت ....بدون حرفی به خیابان چشم دوختم تا  
نزدیک خانه حرف دیگری بینمان زده نشد انگار متوجه  
شده بود زیاده روی کرده دم خانه تعارف کردم بالا بیاید

- نه ممنون باید برگردم الان برادرم بفهمه دیر کردم  
شاکمی میشه خیلی به خانواده محترم سلام برسونید

- حتما.... ممنون منو تا اینجا رسوندید

- اختیار دارید

- با اجازه

- به سلامت

وقتی از ماشین پیاده شدم وارد خانه شدم نفسم را با صدا از  
سینه خارج کردم به سرعت به سمت اتاقم پا برداشتم که  
پدرم با دیدن من پرسید : بابا جان این چه سر و وضعیه

- سلام بابا بستنی ریخته رو لباسم

- برو زودتر عوضش کن

بدون حرفی وارد اتاق شدم که با دیدن آناهیتا جا خوردم .

- تو که باز تو اتاق منی

- سلام آجی ..... وای این چه قیافه ای خودتو تو آینه نگاه کن

به سمت آینه رفتم از شدت ناراحتی لب پایینم را گاز گرفتم  
جواب دادم : مداد چشمم پس داده ریخته زیر چشم

- لباست چرا این شکلی شده از تو آشغالی دراومدی خدا  
کنه در و همسایه ندیده باشن آبروریزیه  
- اگه منظورت از همسایه ها پسر اشرف خانمه نه ندید  
خیالت راحت

- آخی بمیرم امروز کلاس داره تا غروب خونه نیست  
- بیشعور خجالت هم نمیکشه

- حالا بگو کجا بودی با این سرو شکل

در حالی که مانتوام را در می آوردم تمام ماجرای صبح و  
برخوردم با ارسلان را برای خواهرم تعریف کردم هنوز  
حرفم تمام نشده بود که دیدم از شدت خنده به سرفه افتاده  
حالش که جا آمد گفت : من گفتم پسرای این خانواده یه  
موردی دارن تو بگو نه پسره مغز معیوبه با این سر و  
شکل به تو ابراز احساسات نشون داده

با خستگی روی صندلی کامپیوترم نشستم جواب دادم :  
چی بگم اینم از شانس من بیچاره ... اینقدر عرق کرده بودم  
از خجالت داشتم آب میشدم



صدای قهقهه آناهیتا توی اتاق پیچید با بی حوصلگی از روی صندلی بلند شدم به سمت حمام رفتم قبل از بسته شدن در سرم رو بیرون آوردم گفتم: برو کمک مامان تا منم بیام کمتر بخند

کل روز ذهنم درگیر خانواده دشتی بود شانس منو باش کاشکی امروز اتفاقی سیاووش رو میدیدم از خودم خجالت کشیدم من از کی این شکلی شدم منی که همیشه این مدل موضوع ها از نظرم مسخره میآمد چرا از فکر این پسر بیرون نمیآمدم آهی کشیدم و به تماشای تلویزیون مشغول شدم .....

شنبه اولین روز کلاس نقاشی خودم را آماده کرده بودم تا دیر به سر کلاس نرسم با عجله از خانه خارج شدم به سر خیابان که رسیدم با اولین تاکسی راهی کلاس شدم هنوز وارد آموزشگاه نشدم که نگاهی به سر وضع انداختم با خیال آسوده به سمت کلاس رفتم

نگاهی به ساعت انداختم که استاد اعلام کرد کلاس تمام شده دستانم را به طرفین باز کردم خیلی خسته شده بودم اما کاملاً راضی.

تمام بچه ها مشغول جمع کردن وسایلشان بودن خم شدم و دوباره به خط خطی های که کشیده بودم نگاهی انداختم لبخند کمرنگی روی لبم جا خوش کرد با حوصله وسایلم را جمع کردم از کلاس خارج شدم کیفم را روی شانه ام

انداختم از آنجا که هوا روشن بود تصمیم گرفتم نگاهی به بوتیک های لباس اطراف آموزشگاه بیندازم بعد راهی خانه شوم

- سلام

با چشمان گرد شده نگاهی به مخاطبم انداختم به زحمت جواب دادم : شما ....دوباره اینجا !

ارسلان با لبخند دلنشینی گفت : انتظار برخورد گرم تری داشتم

از بی ادبی خودم خجالت کشیدم به سرعت درصدد اصلاح جمله خودم آمدم : منظورم این بود چه اتفاق جالبی که امروز هم اومدید تا دوستتون رو برسونید آموزشگاه ارسلان با لحن جدی گفت : نیومدم کسی رو برسونم

حرفی نزدم اما منظور حرفش را کاملا متوجه شدم سرم را پایین انداختم حرفی نداختم که خودش به کمک آمد : برای خرید اومدی ؟

- نه .....یعنی آره دیدم چند تا مغازه اینجاست گفتم یه سری بزنم

- وقت داری بریم یه کافی شاپ که این نزدیکی هاست ؟ داشتم می اومدم دیدمش ....

با خودم گفتم : امروز به اندازه کافی بی ادبی کردم بنابراین جواب دادم : مشکلی نیست مزاحم نباشم ..... لبخند

کمرنگی روی صورتش نقش بست شانه به شانه کنار هم  
قدم زنان به سمت کافی شاپ رفتیم زیر چشمی نگاهی به  
صورتش انداختم توی فکر بود انگار متوجه نگاه من روی  
خودش شد سرش را به طرفم چرخاند من هم مسیر نگاهم  
را عوض کردم پرسید : میتونم بپرسم چند سالته ؟

لب هایم را روی هم فشردم گفتم : بیست و دو سال

- ترم چند دانشگاه هستی ؟

- این ترم که بیاد درس تمام میشه البته اگه ترم تابستونی

برمیداشتم راحت تر تمام میکردم

- موضوع پایان نامه تو انتخاب کردی

- آره دارم با مدیر گروهم بررسی اش میکنیم

- خیلی عالی منم مکانیک خوندم

- آقای مهندس

خندید به در کافی شاپ رسیدیم همزمان که در را باز  
میکرد گفت : بفرمایید و در را برایم نگه داشت وارد  
کافی شاپ شدیم و جای دنجی را انتخاب کردیم به جای  
اینکه رو به رویم بنشیند صندلی اش را جابه جا کرد کنار  
دستم نشست منو را به دستم داد به صورتم نگاه میکرد .  
من که کاملاً احساس معذبی میکردم به سرعت سفارش م  
را دادم با دهن بسته خندید و سفارش خودش را هم داد به  
سمتم چرخید دکمه کتش را باز کرد و آن را روی صندلی  
کناریش انداخت به خاطر نزدیکی اش بوی عطرش را

کاملاً احساس میکردم دستانم را روی میز در هم قفل کردم  
نگاهش با مسیر نگاهم یکی شد و ثانیه ای بهم خیره شدیم  
میدانستم اگر عقل درستی داشتم بی چون و چرا این پسر را  
باید قبول می کردم اما ....

- خیلی دختر ساکتی هستی
- من از بچگی هم این شکلی بودم
- مشخصه فکر کنم اون خواهر زلزله ات هم از بچگی  
پر از انرژی بود
- دقیقاً
- اون شب بعد از رفتن شما ، کلی به حرف های  
خواهرت خندیدیم
- مادرم حسابی از دستش عصبانی شده بود تازه کلی  
قبل از او مدن بهش سفارش کرده بود درست رفتار کنه  
ارسالان با صدا خندید و گفت : تازه سفارش شده بوده
- همیشه همین طوریه ولی دختر بدی نیست منظورم اینه  
چیز بدی تو دلش نیست هرچی به فکرش میرسه به  
زبون میاره
- تو چی
- من .... من همیشه آروم و ساکتم زیاد تو جمع تمایلی به  
حرف زدن ندارم دوست دارم شنونده خوبی باشم
- خیلی هم خوبه
- چند ساله برگشتین ایران

- سه سالی میشه

- چرا نموندین

- باید برمیدگشتم در ضمن دلم زن ابرونی میخواد

از این هم رک بودنش خوشم نیامد به روی خودم نیاوردم  
دلم میخواست از برادرش بپرسم اما چطوری که متوجه  
نشود بنابراین با بی تفاوتی پرسیدم : تو شرکت پدرتون  
کار میکنید منظورم هر سه تا برادره

مکثی کرد جواب داد : پدرم شرایط جسمی خوبی نداره  
تمام آرزوش هم اینه ما سه تا برادر از هم جدا نشیم کنار  
هم کار کنیم البته مدیریت شرکت با برادرم سیاوشه به  
خاطر سن و تجربه اش

- مگه چند سالشه ؟

- ۳۴

- بیشتر بهش میخورد

ارسالان که از این حرف من کاملا جا خورد جواب داد :  
تمام مسئولیت های شرکت تا چند سال پیش رسماً روی  
دوش برادرم بود الان یه چند سالیه منو اردلان برگشتیم  
داریم کمکش میکنیم بالاخره یه تنه همه مسئولیت ها روی  
دوشش بوده

من که دلم میخواست بیشتر در مورد سیاوش اطلاعات بگیرم پرسیدم : چرا از دواج نکرده ؟

- نامزد داشته ولی بهم خرده

من که از این جواب کاملا بادم خوابید بدون هیچ حرفی لیوان بستنی ام را جلو کشیدم اما انگار اشتهایم کور شده باشد با قاشق کمی بازی - بازی کردم ارسلان نگران پرسید : اگه دوست نداری برات عوضش کنم

سرم را بلند کردم جواب دادم : نه ابا خودم سفارش دادم  
عالیه

- اگه دوست داشته باشی میتونی از مدل بستنی من بخوری ... بیا به امتحان بکن

از خجالت آب شدم به سرعت گفتم : نه ... ممنون

- سر کار نمیری ؟

- گذاشتم بعد از امتحان ارشد دنبالش بگردم الان تمام هدفم امتحان ارشده....

- خیلی خوبه برای زندگیت هدف داری این یعنی یه قدم به جلو برای رسیدن به آرزوهات

با این که پرو بود اما پخته بود جواب دادم : ممنون

- منم دلم میخواد به هدفم برسم

- تو کار

- زدی وسط خال
- الان که شرایط خوبی داری
- گسترش شرکت
- اوه چه بلند پرواز
- بده
- نه ابا عالیہ

خودم رو با بستنی خوردن مشغول کردم دلم میخواست یه جوری به ارسلان بفهمونم که دیگه دنبالم نیاد سرم رو بلند کردم دیدم با چه اشتیاقی مشغول خوردن است دلم نیامد دلش رو بشکونم پس سکوت کردم

موقع بیرون آمدن از کافی شاپ هرچه اصرار کردم ارسلان اجازه نداد تنها برگردم به سمت ماشینش به راه افتادیم اینبار در سمت شاگرد را برایم باز کرد لبخند دلنشینی میهمان صورتش شد تشکری کردم نشستم .

- چه جور آهنگی رو دوست داری
- فرقی نمیکنه به دل بشینه
- پس ببینیم سلیقت با سلیقه من جور در میاد

دست برد و ضبط را روشن کرد یکی دو تا آهنگ را عوض کرد موسیقی ملایمی گذاشت لبخند پهنی میهمان صورتم شد با لبخند من او هم خندید گفت : خدا رو شکر سلیقمون تو آهنگ بهم میخوره

انگار لال شده بودم باید زودتر کاری میکردم که این پسر  
از این خیال باطل بیرون بیاید

- یه چیزی ازت بپرسم

به سمتش چرخیدم جواب دادم : آره بپرس

- اجازه میدی بیشتر باهات آشنا بشم

- ببین تو خیلی پسر خوبی هستی ولی ما به درد هم

نمیخوریم

- میتونم دلیلش رو بپرسم

- من الان فقط به فکر درس هستم

- مگه گفتم بیخیال درست بشو ....از من خوشت نمیاد

- نه همچین حرفی نزدم

- پس بزار تلاشمو بکنم من از تو خوشم اومده شاید

باور نکنی من خیلی دختر تو زندگی ام بوده چه اونور

چه اینجا اما نمیدونم چرا تو این قدر به دل من خاص

اومدی

از تعریفش احساس کردم گونه هام قرمز شدن پسر خوبی

بود اما نمیدونم چرا به چشم من نمی اومد یا من اصرار

داشتم نادیده بگیرمش

- میترسم ضربه بخوری

- نگران نباش من کارمو بلدم



از تعجب یه تای ابرویم بالا پرید جواب دادم : پس خیلی  
تو این کارا تجربه داری

با صدای بلند خندید جواب داد : وای سوتی دادم

این بار من خندیدم نگاهش را از روبه رو گرفت نیم  
نگاهی به صورتم انداخت با کف دستش روی فرمون  
ماشین زد گفت : باید مال من بشی قول میدم کاری کنم  
عاشقم بشی و پشیمون نشی من تو زندگی ام دست رو هر  
چیزی گذاشتم بدستش آوردم

- من که شی نیستم

- اختیار داری من قصدم تو هین نبود منظورم اینه  
هر چیزی رو که دوست داشته باشم برایش تلاش میکنم  
مال خودم بشه

سپس کمی سرش را به سمتم خم کرد و چشمکی زد. نفسم  
را با صدا بیرون فرستادم تا نزدیک خانه صحبت مان  
درمورد درس و دانشگاه چرخید

- ممنون بابت همه چی زحمت کشیدی

- وظیفمه

- میدونستی خوب بلدی با کلمات بازی کنی

با دهن بسته خندید گفت : همه میگن

سرم را به طرفین تکان دادم از ماشین پیاده شدم قبل از رفتن داخل خانه چرخ زدم دیدم دستش را برایم تکان میدهد من هم سرم را خم کردم وارد خانه شدم ....

بعد از شام پدر و مادرم مشغول دیدن سریال ی شدند من و آناهیتا وارد اتاق شدیم آناهیتا با بی صبری گفت : زود باش تعریف کن ببینم مردم از فضولی باورم همیشه امروزم ارسال رو دیدی

روی زمین کنار تخت چهار زانو نشستم گفتم : بعد از کلاس سر راهم ظاهر شد پیشنهاد داد بریم کافی شاپ اولش نمیخواستم برم دیدم ضایع است رفتیم کمی حرف زدیم از همه چیز درس دانشگاه خودش آرزوهایش..

آناهیتا به میان حرفم پرید پرسید : تا آرزو هاش پیش رفتید

- چرند نگو

- خب بقیه اش

- هیچی موقع برگشت هم ازم خواست همدیگه رو ببینیم

تا بیشتر شناخت پیدا کنیم میگفت از من خیلی خوشش اومده

- تو چی گفتی ....نگی بهش نه گفتی

- چرا ولی قبول نکرد گفت میخواد تلاشش رو بکنه

- تو معلومه چته هر دختری آرزو داره همچین پسری

رو داشته باشه تو چته اتوسا

آب دهانم را با صدا قورت دادم جواب دادم : کاشکی به  
جای ارسال برادرش همچین پیشنهادی رو به من می داد  
اولین باری بود که آناهیتا حرفی برای گفتن نداشت توی  
سکوت نگاهم کرد بعد از چند دقیقه پرسید : تو واقعا از  
اون پسر چندش خوشت اومده

- چرا میگی چندش

- پسره از خود راضی فکر کرده از دماغ فیل افتاده  
درضمن فراموش کردی سنش خیلی از تو بالاتر میزد  
- میدونم اما نمیتونم از فکرش بیرون بیام  
- آتوسا تیپ پسره عین بابا ها بود

- میدونم

- درد و میدونم میخوای خودت رو بدبخت کنی  
- نگران نباش اونم از من درخواست نکرده  
- خداروشکر وگرنه توه بی عقل با زندگیت بازی  
میکردی هیچ وقت فکر نمیکردم همچین سلیقه ای  
داشته باشی همیشه از این مسائل دوری میکردی کاملا  
سوپرایز شدم

بدون حرفی به فرش زیر پایم خیره شدم آناهیتا که  
میخواست حال و هوای من رو عوض کند گفت : دوست  
داری فیلم نگاه کنیم

بدون حرفی سرم را تکان دادم آناهیتا از جایش بلند شد تا  
یکی از فیلم هایش را بگذارد .....

روز دوشنبه با نگرانی به کلاس رفتم خوشبختانه موقع برگشت خبری از ارسال نبود نمیدانستم اگر می‌آمد چی کار باید میکردم به سرعت ماشینی گرفتم و به سمت خانه به راه افتادم توی دلم خوشحال بودم که خبری از ارسال نبود

مادرم با دیدنم پرسید : از کلاست راضی هستی

دست بردم شالم را در آوردم همزمان جواب دادم : خوبه تازه جلسه دومه

- راه افتادی

با خنده جواب دادم : نه به این راحتی ها که فکر میکنید نیست

- اشکال نداره همین که تو تابستون یه برنامه برای

خودت داری خیلی خوبه

- مامان آناهیتا کجاست

- دختره آتیش پاره نمیدونم کجا رفت حسابی به خودش

رسید و گفت میره کتابخونه !

به زحمت جلوی خنده ام را گرفتم مادرم ادامه داد : فکر

کرده با بچه طرفه معلوم نیست با اون سر شکل کجا رفت

- نگران نباش مامان جایی نداره بره احتمالا با دوستاش

رفتن بگردن

- چی بگم راستی تا یادم نرفته قراره آخر هفته بگیم  
خانواده آقای دشتی بیان خونمون برای شام

شوکه از حرف مادرم پرسیدم : همشون رو دعوت میکنی  
مادرم با تعجب نگاهم کرد جواب داد : معلومه که  
همشون رو گفتم انتظار داشتی چه جوری دعوت کنم

- منظوری نداشتم .... باشه یادم میمونه  
- برو لباساتو در بیار بیا تو آشپزخونه برات شربت  
درست کنم از راه رسیدی خنکت بشه

کل هفته بدون هیچ اتفاق خاصی گذشت اما من از  
خوشحالی دیدن سیاوش بی تاب بودم آناییتا متوجه این  
بیقراری من شده بود و سر این موضوع مرا اذیت میکرد  
اما می دانستم ته دلش از بابت این موضوع ناراحت است  
روز جمعه صبح زود برای کمک مادرم از خواب بیدار  
شدم مشغول کار کردن شدم مادرم بدون نگاه کردن به من  
پرسید : من دیشب با آناییتا صحبت کردم امروزم تو  
باهاش صحبت کن یه وقت امروز مثل اون دفعه ای که  
خونشون بودیم آبروریزی نکنه جلو این پروین خانم خجالت  
میکشم

جواب دادم : حتما نگران نباشید خودم بهش سفارش میکنم  
- یه ذره عقل تو سرش نیست نمیگه شاید تو همین دید و  
بازدید ها یه خواستگار براش پیدا بشه

هنوز حرف مادرم تمام نشده بود که با چاقو دستم را بریدم  
مادرم سراسیمه به طرفم آمد انگشتم را زیر شیر آب  
گرفت

- مامان یواش تر میسوزه  
- دختر تو چرا اینقدر بی حواس شدی چقدر هم دستت بد  
بریده بزار برم برات چسب بتادین بیارم بیا اینم  
دستمال

مادرم از آشپزخانه خارج شد من هم دستمال را روی  
انگشتم فشار دادم چشمانم را بستم از فکر اینکه سیاوش  
از آناهیتا خوشش بیاد داشتم دیوانه میشدم با صدای مادرم  
چشمانم را باز کردم انگشتم را به طرفش گرفتم

- بیا بگیرش زیر شیر آب تا بتادین بزنم .... حالا این  
چسب رو بزن بهش برو تو اتاقت خودم کارا رو  
انجام میدم  
- ببخشید مامان  
- اشکال نداره

از آشپزخانه خارج شدم به سمت اتاقم رفتم روی تختم  
نشستم .....

بعد از نهار خودم را داخل اتاق حبس کردم تا ببینم برای  
امشب چه لباس مناسبی بپوشم تا به چشم سیاوش بیایم با  
توجه به تیپ آن روزش مطمئن بودم از لباس باز یا جلف

خوشش نمیآمد باید طوری لباس میپوشیدم که هم زیبا هم به چشم میآدم... در کمد لباس هایم را باز کردم شانس از این هم بدتر مگه میشد یک دست لباس درست حسابی نداشتم به سرعت به سمت اتاق آناهیتا پا برداشتم طبق معمول داشت با تلفن حرف میزد انگشتش را به علامت سکوت جلوی بینی اش گرفت در را بستم روی صندلی اش نشستم تا صحبتش تمام شود انگار متوجه کلافگی من شد به سرعت مکالمه اش را تمام کرد پرسید : آجی چی شده چرا پکری .... دستت چی شده

- چیزی نیست یکم بریده میگم تو یه دست لباس شیک پوشیده داری برای امشب

یه تای ابرویش را بالا انداخت جواب داد : تو جدی - جدی عاشق این پسره شدی... نکن خواهر من این پسره که من دیدم یه مدلیه میترسم ضربه بخوری

- میشه بس کنی آناهیتا من از تو یه دست لباس خواستم  
- خیلی خوب چرا عصبانی میشی

بدون حرفی در کمدش را باز کرد یک بلوز آبی کاربنی یقه سه سانت که جلوی لباس کاملا با شکوفه های ریز هم رنگ لباس کار شده بود از کاور درآورد روبه رویم گرفت گفت : این خوبه

- عالیه ممنون جبران میکنم ..... ببخشید عصبانی شدم

- اشکال نداره من و تو خواهریم خودت میدونی دلم نمیخواد از نظر روحی آسیب ببینی
- میدونم ولی چکار کنم
- هیچی امشب خوش باش

خندیدم لباس را از دستش گرفتم به سمت اتاق برگشتم تصمیم داشتم لباس را با شلوار لی هم رنگش بپوشم شال متضادی از میان شال هایم درآوردم روی دسته صندلی ام انداختم پشت میز آرایشم نشستم اما من که آنقدر وارد نبودم درست آرایش کنم مثل آناهیتا در همین فکرها بودم که در اتاق باز شد آناهیتا با کیف لوازم آرایشش وارد شد

- میدونستم بهم احتیاج پیدا میکنی ولی باید برام جبران کنی زیاد ذوق زده نشو عزیزم

- ممنون

- قابل نداره

تا غروب من و آناهیتا داخل اتاق مشغول رسیدن به خودمان بودیم که بالاخره صدای مادرم بلند شد : دخترا اگه بالاخره رضایت میدین تشریف بیارید بیرون با خنده از اتاق خارج شدیم همه جا مرتب تمییز بود و مادرم سنگ تمام گذاشته بود با دیدنمان زبان به اعتراض گشود : باور کنید مراسم خواستگاری نیست یه مهمونی شام سادست دل بکنید از این همه بزرگ کردن



آناهیتا نگاهی با رضایتمندی به صورتم انداخت جواب داد :  
مامان ببین از دخترت چی ساختم

- دارم میبینم سنشو دوبرابر کردی

احساس کردم با این حرف مادرم کاملا تکان خوردم من  
داشتم چکار میکردم از خودم یه آدم دیگه میساختم برای  
تماشا... به سرعت به اتاق برگشتم تمام آرایشم را پاک  
کردم شالم را تنظیم کردم آناهیتا وارد اتاق شد پرسید :  
چکار میکنی چرا همشو پاک کردی

- این طوری بهتره من قرار نیست خودم را به نمایش  
بذارم اگه قراره به چشمش پیام باید همین طوری که  
هستم من رو قبول کنه

لبخندی روی صورت آناهیتا نشست رژ صورتی کمرنگی  
را به لبم کشید چشمکی زد گفت : حالا می تونی بری  
از اتاق خارج شدم این بار مادرم با دیدن چهره ام لبخند  
زیر پوستی روی صورتش نمایان شد که نشان از رضایتش  
را می داد حوالی ساعت ۷ بالاخره زنگ خانه به صدا  
درآمد قلب من هم در حال ایستادن .... آب دهانم را قورت  
دادم برای بار آخر نگاهی به چهره ام در آینه انداختم با  
وارد شدن خانواده دشتی بساط احوالپرسی داغ شد اول  
از همه آقای دشتی وارد شد بعد از آن اردلان به همراه  
پروین خانم سلام و احوال پرسری گرمی کردیم پشت

سرشان ارسال و آمد شد با همه احوال پرسى کرد به  
نزدیکم آمد به آرامى زمزمه کرد : ( سلام ...چه تپى زدى  
عزیزم )

به زحمت جلوى خنده ام را گرفتم به سرعت خودم را جمع  
و جور کردم چشمانم به در خشک شد نیامده بود .....لب  
پایینم را گاز گرفتم مثل بچه ها رفتار کرده بودم چه خوش  
خیال که او هم مثل من بیقرار بوده با ناامیدى سرم را  
برگرداندم که صدای مردانه اش را از پشت سرم بلند شد  
پدرم داشت با سیاوش دست میداد مثل مجسمه سرچایم  
ایستادم حتى نمیتوانستم قدمى به عقب بردارم از پدرم جدا  
شد با مادرم و آنایتا هم احوالپرسى کرد سرش را چرخاند  
به طرفم صدای ضربان قلبم را میشنیدم بدون پلک زدن  
نگاهش میکردم شاید زیبا نبود اما از دید من بی نقص بود  
سرش را پایین انداخت زیر لب گفت :

- سلام

به سرعت جواب دادم : سلام خوش آمدید  
مثل برق از جلوى چشمانم گذشت همین ... کم مانده بود از  
ناراحتى اشکم در بیایید کمى به خودم مسلط شدم و به سمت  
میهمانان رفتم هنوز نشسته بودم که به اشاره مادرم برای  
آوردن شربت وارد آشپزخانه شدم صدای همهمه بگو و  
بخند از داخل سالن بلند شد داشتم شربت ها را میریختم که  
آنایتا هم وارد شد

- حالت خوبه اتوسا چرا خودتو باختی
- حتی نگاهم هم نکرد
- از بس بی سلیقه است این بابا بزرگ
- بیا کمک کن شربت ها رو آماده کنم
- میخوای من ببرم
- نه خودم میبرم

چند دقیقه ای مکث کردم سپس سینی شربت ها را روی  
دستان لرزانم بلند کردم وارد سالن که شدم همه نگاه ها  
رویم ثابت ماند آقای دشتی بلند گفت : دستت درد نکنه  
دخترم که تو این گرما این شربت میچسبه پشت سر من  
آناهیتا با بشقاب های میوه داشت پذیرایی میکرد . سیاووش  
نزدیک برادرش اردلان نشسته بود یک پایش را روی پای  
دیگرش انداخته بود بدون نگاه کردن به چهره اش خم شدم  
سینی شربت را روبه رویش گرفتم بوی عطرش را به  
وضوح احساس میکردم دست برد لیوان شربت را برداشت  
به آرامی گفت : ممنون تو این گرما این شربت خوردن  
داره تمام بدنم به لرزه افتاده بود با هر زحمتی بود سینی  
را چرخاندم به سمت ارسال هم که رفتم لیوان را از داخل  
سینی برداشت گفت : ممنون عزیزم به سرعت خودم را  
از سالن خارج کردم وارد آشپزخانه شدم نفسم بالا نمیآمد از  
چیزی که شنیدم مطمئن نبودم شاید منظوری نداشته یا من  
به منظور گرفته بودم از خوشحالی با دو دستم صورتم را

پوشاندم با صدای باز شدن شیر آب به خودم آمد آناهیتا با  
تعجب پرسید : چی شده آتوسا چرا ذوق مرگ شدی (   
وقتی جریان را تعریف کردم تنها اظهار نظر خواهرم این  
بود : متاسفم برات ..... من که اهمیتی بابت حرف  
آناهیتا نمیدادم سرخوش از حرف سیاووش از آشپزخانه  
خارج شدم کنار دست مادرم جاخوش کردم نگاهی به جمع  
انداختم پدرم و آقای دشتی غرق صحبت بودن اردلان  
داشت با گوشی اش بازی میکرد آناهیتا داشت مطلبی را  
برای پروین خانم و مادرم تعریف میکرد متاسفانه سیاووش  
هم غرق صحبت های پدرم و پدرش بود حتی سرش را هم  
تکان نمیداد آهی کشیدم نگاهم با نگاه ارسالان گره خورد  
گوشه ی لبش تکان خورد لبخندی روی صورتش جا خوش  
کرد جواب لبخندش را دادم سرم را پایین انداختم دوباره  
نگاهی به سیاووش انداختم با تمام وجود محو صحبت های  
پدرم شده بود بیچاره من ساده ....

پدرم از جایش بلند شد رو به آقای دشتی گفت : بریم تو  
تراس اونجا میز و صندلی گذاشتیم میگم دخترا وسایل تخته  
نرد رو بیارن اونجا

آقای دشتی با خنده از جایش بلند شد جواب داد : نگاه به  
من پیرمرد نکن حریف قدری هستم

صدای خنده از جمع بلند شد مادرم به همراه پروین خانم  
وارد آشپزخانه شدند آناهیتا به خواست پدرم تخته بازی را

از اتاق برای پدرم برد و به نزد ما برگشت بین جمع سکوتی ایجاد شد آناهیتا با صدای شادی پرسید : آقایون که حاضره ورق بازی کنه

ارسلان و اردلان با صدای بلند خندیدند اما سیاوش با چشمان گرد خواهرم را نگاه میکرد ارسلان زودتر از بقیه گفت : یار کشی کنیم .... صدای سیاوش آمد که از جایش بلند شد گفت : من رو معاف کنید می بخشید و به سمت تراس رفت . من نیز با چشمان غم زده از پشت سر بدرقه اش کردم باید فکرش را میکردم از بودن با ما لذت نمی برد من خوش خیال .... شاید به خاطر اختلاف سنش بود هرچه بود دلش نمیخواست در کنار ما باشد .... با صدای ارسلان به خودم آمدم

- آتوسا خانم یار من

اردلان دل از گوشی اش کند گفت : یار ما هم که مشخص شد

صدای اعتراض آناهیتا بلند شد : یار من مشخص شد اردلان جواب داد : اون طور که من متوجه شدم من حریف زبون شما نمیشم کاملا تسلیم

ارسلان نگاهی به من انداخت گفت : چقدر بلدی با بی حوصلگی جواب دادم : تا اندازه ای بلدم

سرش را تکان داد. بعد از نیم ساعت صدای خوشحالی من و ارسلان توی خانه کاملاً پیچیده شد کسی دورمان نبود اما به قدری سر و صدا داشتیم که کل فضای خانه از هیاهوی ما پر شده بود یخ اردلان هم آب شده بود و حین بازی کلی سر به سر آناهیتا گذاشت بعد از بازی ارسلان نگاهی به اطرافش انداخت خودش را به کنار دستم نشان داد گفت : فکر نمی‌کردم بازیت خوب باشه

- پیش خودت گفتم این دختره که هیچی غیر درس حالیش نیست

با خنده جواب داد : این چه حرفیه چرا حرف تو دهن من می‌ذاره من غلط کنم همچین حرفی بزنی

- تو هم بازیت خوب بود

- میدونم سرش را به نزدیک گوشم آورد با صدای

آرامی گفت : این رنگ لباس خیلی بهت میاد عزیزم

- ممنون میشه اینقدر نگی عزیزم

- چشم ..... عزیزم

- تو که دوباره گفتم

- دست خودم نیست به خصوص الان که کنار دستت

نشستم

- ولی من دوست ندارم

- سعی میکنم دیگه نگم

- خوبه

- چقدر بداخلاقی
- اولین باریه یکی به من میگه بداخلاق
- خب من میشم اولی راستی بوی غذای خوشمزه میاد

....

- چقدر شکمویی
- دست خودم نیست .... ببینم تو هم چیزی درست کردی
- آخه این جور مواقع که یه پسر خوش تیپ میاد خونه
- یه دختر خانم همه میگن این غذا ها رو نصفشو
- دخترمون درست کرده ... البته بگم طرف یه ملاقه
- برداشته یه هم زده به غذا یا از کنار غذا رد شده ،
- بهش گفتن سر آشپز کل غذاها
- نه خیالت راحت من و خواهرم تا قبل از اومدن شما تو
- اتاق بودیم
- خیلی ممنون به خاطر این همه زحمت شرمندمون
- کردی
- مزه نیرون
- مگه دروغ میگم ببینم فردا کلاس داری
- آره
- پایه ای بریم بیرون
- نه

خنده تلخی روی لبانش نشست گفت : شمارتو میدی

جواب دادم : یکم تند نمیری

- قول میدم آروم تر برم

خنده ام گرفت پرسیدم : شماره من و میخوای چیکار

- آگهی بشه تو روزنامه بدم بچه محله یام ... دختر

خوب یه شماره خواستم باور کن مزاحم نمیشم قول

میدم

- گوشیت دم دسته

به سرعت از داخل جیبش گوشی اش را درآورد و شروع  
به وارد کردن شماره ام داخل گوشی اش کرد شاید آن  
لحظه احساس میکردم کار اشتباهی انجام ندادم اما بعدا  
وقتی خوب فکر کردم نباید شماره ام را میدادم صدای  
قهقهه آناهیتا به هوا رفت من و ارسلان با تعجب نگاهشان  
کردیم اردلان با خنده داشت موضوعی را برای آناهیتا  
تعریف میکرد خواهرم از خنده داشت میترکید ارسلان هم  
خندید رو به من گفت : خوشم میاد هیشکی تا به حال  
نتونسته یخ اردلان رو باز کنه زیاد با کسی جوش نمیخوره  
خواهرت همیشه همینطوره

- آره گفتم دختره خوش خنده ایه البته همه این مدل

دختر رو دوست دارن

- منم که گفتم شامل همه نمیشه خیلی ها از دختر آروم

خوششون میاد که رنگ چشمشون مشکی باشه

موهاشونم مشکی باشه یه خال قشنگ کنار لبشون قرار

گرفته باشه لباس آبی کاربنی پوشیده باشن ...



دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم با صدا خندیدم  
ارسلان هم از خنده من خنده اش گرفت میان خنده پرسیدم :  
این همه دختر پر انرژی چرا من

- چرا تو نه ....دستی به پشت گردنش کشید ادامه داد :  
« اولین باری که تو خونمون دیدمت خیلی به دلم  
نشستی هر کاری کردم بتونم بیخیال بشم نشد چهرت  
مدام جلوی چشمم بود از خوش شانسی من وقتی دم  
آموزشگاه خانم دوستم دیدمت به خودم گفتم این کار  
خداست که ما رو جلوی راه هم قرار داده »

چرخید به صورتم خیره شد تاب نگاهش را نداشتم سرم  
را پایین انداختم اما به راحتی میتوانست از هیاهوی  
وجودم باخبر شود آهی کشیدم .....کاش همان روزها  
عاقلانه تر رفتار میکردم و به ارسلان که آن طور  
صادقانه عشقش را اعتراف کرده بود دست رد نمیزدم

.....

بالاخره پدر، آقای دشتی و سیاووش هم از تراس بیرون  
آمدند به سرعت از کنار ارسلان بلند شدم به سمت  
آشپزخانه رفتم موقع رفتن نیم نگاهی به صورت ارسلان  
انداختم سرش خلاف جهت دید من بود انگار این پسر  
توی عالم هپروت سیر میکرد کسی را نمیدید یا من  
اینطور احساس میکردم شایدم خواسته یا ناخواسته به من  
بی توجهی میکرد هرچه بود برای من عذاب آور بود تا

موقع صرف نهار هیچ اتفاق خاصی نیفتاد موقع غذا هم  
ارسلان و اردلان به قدری غذا خوردند که آناهیتا زیر  
گوشم زمزمه کرد : نترکن روز تعطیلی جایی باز نیست  
.... با گوشه پا ضربه ای به ساق پایش زدم که ادامه  
ندهد میترسیدم

کسی متوجه شود و باعث ناراحتی مادرم شود سیاووش  
برعکس جثه درشتش خیلی کم غذا میخورد که این باعث  
تعجب من بود تمام پسرهای که من میشناختم و داخل  
فامیل ما بودند به قول آناهیتا مثل خرس غذا میخوردند !  
انگار این پسر همه چیزش با همه فرق داشت و همین  
باعث خاص بودنش برای من شده بود از فرق سر تا  
نوک پاش برای من خاص بود برعکس تشکر پرشور  
ارسلان از مادرم سیاووش به یک تشکر خشک و خالی  
اکتفا کرد به همراه مردها از میز فاصله گرفت اما  
ارسلان به همراه من و آناهیتا ظرف های روی میز را  
جمع کرد هرچه مادرم اصرار کرد که بیخیال این کار  
شود در جواب مادرم گفت : دارم تمرین میکنم برای  
آینده

صدای خنده مادرم و پروین خانم داخل آشپزخانه پیچید  
جالب بود تمام تلاشش را میکرد به چشم من بیابید موقع  
چرخیدن رد شدن از کنارم چشمکی حواله صورتم کرد  
و من از کنار تمام این حرکات پرشور ارسلان گذشتم و

خودم را در معرض دید سیاوش قرار دادم مشغول چیدن بشقاب های جمع شده میوه بودم و کنار هرکسی بشقابی میوه قرار دادم وقتی بشقاب میوه سیاوش را کنارش قرار دادم به وضوح صدای ضربان قلبم را میشنیدم احساس کردم زیر لب تشکری کرد البته توی این مدت بیشتر از این از سیاوش انتظار نداشتم رفتار کند آن شب تا آخر شب میهمانی بدون هیچ اتفاق خاصی برگزار شد هر دو خانواده از بودن در کنار همدیگر لذت میبردن چندین بار متوجه شدم سیاوش به ساعتش نگاه میکند احتمالا بدون در اینجا کلافه اش کرده بود سرم را پایین انداختم توی دلم به خودم بد و بیراه میگفتم چقدر خودم را خار و خفیف کرده بود پروین خانم با صدای بلند همسرش را مخاطب قرار داد پرسید : آقا یوسف یه قرار با علی آقا اینا بزاریم هفته دیگه بریم باغ تو کردان؟

بی مقدمه ارسال گفت : دیگه از این بهتر هم داریم همه به خنده افتادن نگاهم با نگاه پرشور ارسال گره خرد لبهای باریکش را به خنده باز کرد خودم هم از این پیشنهاد خوشحال بودم نه به خاطر ارسال فقط به خاطر دوباره دیدن سیاوش ...

پدرم نگاهی به مادرم انداخت و با موافقت مادرم جمع خوشحال شدند میهمانی تمام شد و خانواده آقای دشتی

ساعت ۱۱ و نیم رفتند موقع بدرقه چشمانم به دنبال حرفی یا حرکتی از طرفش بود اما با بی تفاوتی خداحافظی از جمع کرد خارج شد با صدای ارسالن یکه خوردم به آرامی زیر لب گفتم : یعنی من تا هفته دیگه نبینمت

جواب دادم : چشم رو هم بزاری هفته دیگه ست

- چه بی احساس

ومن لبخند زدم بعد از رفتن خانواده آقای دشتی به همراه آناهیتا میوه ها و ظرف های اضافه روی میز را جمع کردیم تا بلکه کمکی به مادرم شود

مادرم آخرین وسایل روی میز را برداشت گفتم : بچه ها همه رو بچینید روی میز آشپزخونه دیر وقته خیلی خسته ایم تا فردا

آناهیتا حین خوردن آب نگاهی به من انداخت لیوانش را داخل سینگ قرار داد گفتم : امشب پیام پیشت یکم حرف بزنیم

من از خدا خواسته دلم میخواست حرف دلم را پیش کسی بازگو کنم جواب دادم : بیا

آناهیتا دمر روی زمین دراز کشیده بود چانه اش را بروی دو دست گره خورده اش روی بالشش قرار داده بود من هم کنار دستش روی زمین چهار زانو نشسته بودم که به

یکباره پرسید : ارسلان کبکش میخوند چیزی بهش گفته بودی

- نه .... فقط شمارمو خواست دادم

آناهیتا به سمت نیم خیز شد با چشمان متعجب پرسید : فکر میکردم بهم گفته بودی بهش علاقه ای ندارم

- مگه قراره به هرکسی شماره بدی باهات دوست بشی یا ازدواج کنی

- نه ولی از تو این کار بعید بود حالا چطور شد نظرت برعکس شد ... ازش خوشت اومده

- پسر خیلی خوبیه ولی سیاووش ....

- چرا نمیخوای قبول کنی پسره کلا تعطیله قیافه

آنچنانی هم نداره فقط قد و هیکلش خوبه حتی قول میدم یه بارم نگاهت نکرده

- چی کار کنم بدجوری به دلم نشسته

- من موندم تو کار خدا ارسلان داره برات بال – بال

میزنه تو محلش نمیداری اون وقت یه پسری مثل

سیاووش که حتی یه نیم نگاه هم به صورتت ننداخته

براش ضعف میری

- خودم میدونم نمیتونم جلوی احساساتم رو بگیرم

- الهی بمیرم ببخشید ناراحتت کردم

- اشکال نداره ناراحت نمیشم تو خواهرمی میدونم دلت

برام میسوزه من هیچ وقت عاشق نشدم تجربه ای هم

ندارم شاید باورت نشه میبینمش صدای ضربان قلبم  
رو میشنوم

- باورم میشه خدا کنه پسره یه حرفی یه حرکتی چه  
میدونم یه چراغ سبزی از خودش نشون بده  
- تا حالا به قول تو حتی نگاهم نکرده

آناهیتا آهی کشید چرخید به سمت دو دستش را زیر سرش  
گره زد گفت : آخه مشکل اینجاست تو هم آدمی نیستی پا  
جلو بزاری باهات حرف بزنی اگه خجالتی نبودی خودم  
بهت راهکار نشون می دادم

خندیدم جواب دادم : من میبینمش فشارم می افته اون وقت  
تو میگی راهکار نشون میدی .... با این حال فکر کنم باید  
بیخیالش بشم

آناهیتا با ناراحتی نگاهم کرد میدانستم دلش میخواهد برآیم  
کاری کند اما خود من هم نمیدانستم مشکل من چه راه حلی  
دارد به حالت طاق باز خوابیدم گفتم : خانواده خوبی  
هستن

آناهیتا جواب داد : از بابا که پرسیدم میگفت از قدیم وضع  
مالیشون خوب بوده اینجور نبوده یه شبه یا تو چند سال به  
پول و پله رسیده باشن خوش به حالشون

با تعجب پرسیدم : مگه تو کم و کسری داری یا پدر و  
مادرمون برات چیزی کم گذاشتن اینجوری میگی

بدون نگاه کردن به صورتم جواب داد : نه ولی تو این سالها بالا و پایین زیاد داشتیم

- همه داشتند و دارند تو که نمیدونی شاید همین خانواده

دستی هم داشتند ما که خبر نداریم مگه نشنیدی

خودشون گفتن آقای دستی سخته هم کرده مطمئن باش

اینا از ما بیشتر مشکلات دارن رو نمیکنند

- چی بگم فعلا همین ارسال رو بچسب

- خوب با اردلان جور شده بودی

- آره پسر خوبیه ولی نجسبه

- یعنی چی

- تمام تلاشو میکنه با حال به نظر برسه ولی نمیتونه

احساس میکنم نقش بازی میکنه فکر کنم درست و

حسابی اشون همون ارسالنه باور کن از نظر تیپ و

قیافه هم از اون دوتا بهتره

بدون مقدمه پرسیدم : آناهیتا تا حالا عاشق شدی

آناهیتا که از این سوالم کاملا جا خورده بود توی جایش نیم

خیز شد جواب داد : قول بده به مامان حرفی نرنی

- نه خیالت راحت بچه شدی

- من عاشق سعیدم

مات و مبهوت بدون حرفی نگاهش کردم داشتم توی ذهنم

به دنبال سعید میگشتم با فریاد گفتم : نگو که .... آناهیتا با

کف دستش جلوی دهانم را گرفت گفت : عزیزم اینجوری  
بابا هم میفهمه چه برسه به مامان ....

دستش را از جلوی دهانم برداشتم گفتم : سعید پسر  
همسایمون ... پسر اشرف خانم

- آره چرا اینقدر تعجب کردی تو که میدونستی من و  
سعید همدیگر رو میبینیم
- آره ولی به این جاهاش فکر نکردم اون چی اونم تو  
رو دوستت داره
- واقعیتش اون این فکر رو ریخت تو سرم وگرنه یه  
دوستی ساده بود قراره بعد از تموم شدن درسش  
پدرش بیاد با بابا صحبت کنه با خانوادش صحبت  
کرده اوناهم حرفی نزدن نامزد کنیم فقط مشکل اون  
دو سال سربازیشه بعد عروسی بگیریم
- اونم حل میشه الهی قربونت برم باورم نمیشه تو یه  
دختر شیطون و بازیگوش رو مثل یه خانم تصور کنم
- آناهیتا خنده ای روی لبانش نقش بست بدون حرفی دوباره  
دراز کشید از فکر دوباره ازدواج خواهرم خنده ام گرفت  
شاید حتی مادر و پدرم هم با شناختی که از آناهیتا داشتند  
امیدی به این که این دختر روزی ازدواج کند مثل خانم ها  
رفتار کند نداشتند آناهیتا خمیازه ای کشید گفت : بگیر  
بخواب که خیلی خوابم میاد
- بدون حرفی روی تختم دراز کشیدم چشمانم را بستم ....



با عجله وسایلم را داخل کیفم ریختم با صدای مادرم سرم  
را بلند کردم

- حالا یکم دیر بررسی اشکال نداره چرا اینقدر زود  
میری

- مامان جان استادمون روی دیر رسیدن بچه ها حساسه  
- باشه مراقب خودت باش میخوای بگم بابات بیاد دنبالت

با خنده جواب دادم : مامان خواهشاً بابا رو اذیت نکن  
موقع برگشت من خیابونا ترافیکه اذیت میشه خودم میام  
نگران نباش

- سعی کن با مترو بیایی خیالم راحت تره سوار هر  
ماشینی نشی مادر

با سرعت کنار گونه اش را بوسیدم از کنارش گذشتم مثل  
همیشه نگرانش را نمی توانست پنهان کند لبخندی روی  
صورتش نقش بست در را بستم از خانه خارج شدم به خاطر  
گرما خیس عرق شده بودم به نزدیک آموزشگاه رسیده  
بودم هنوز وارد نشدم که با صدای زنگ گوشی ام سرم را  
داخل کیفم کردم نگاهی به شماره انداختم برایم ناآشنا بود  
مردد بودم جواب بدهم بالاخره تماس را وصل کردم

- سلام آتوسا خانم

- بفرمایید شما ؟

- یعنی صدام از پشت تلفن اینقدر عوض میشه  
- ارسلان

مکئی کرد بعد از چند ثانیه گفت : چرا اینقدر تعجب  
کردی

بی حوصله اطراف را نگاه کردم داشتم زیر آفتاب کباب  
میشدم از طرفی هم دلم نمیخواست داخل آموزشگاه با  
ارسلان صحبت کنم جواب دادم : آخه کلاس الان شروع  
میشه ...

به میان حرفم پرید : میدونم حتی در جریانم استادت روی  
دیر رسیدنت حساسه بگذریم برای این زنگ زدم بگم بعد  
از کلاس جایی نرو میام دنبالت

- همیشه باید زود برگردم

- اگه میخای بیچونی یه چیز بهتر بگو چون من بعد از  
کلاست میام دنبالت فعلا برو که کلاست دیر نشه

- ببین میشه خواهش کنم همین جا تمومش کنی من نمی  
تونم با تو پیام بیرون

- چرا با کسی قرار میداری

- نه من تا به حال با کسی دوست نبودم

- میدونستم عزیزم دختری که روش دست گذاشتم فقط  
مال منه بدون هیچ حرف اضافه ای خداحافظ

به سرعت گوشی را قطع کرد حالا چیکار باید میکردم من دلم نمیخواست ناراحتش کنم خودم رو میشناختم به ساعت نگاهی انداختم وارد آموزشگاه شدم آنقدر فکرم مشغول آمدن ارسال بود که حتی استادم به من تذکر داد که امروز مثل جلسه ی پیش روی کارم تمرکز ندارم شرمنده بدون حرفی سرم را پایین انداختم .....

با صدای استاد نجفی که کلاس را تمام کرد با نگرانی وسایلم را جمع کردم از کلاس خارج شدم به سمت سرویس بهداشتی پا برداشتم نگاهی به صورتم انداختم روسری ام را درست کردم از در خارج شدم از استرس محکم دسته ی کیفم را فشار میدادم نگاهی به اطراف انداختم که دیدم با فاصله از آموزشگاه و با ملاحظه تمام گوشه ای ایستاده مرا تماشا میکند به اطرافم نگاهی انداختم به سمتش پا برداشتم صورتمش را خنده زیبایی پوشانده بود دست برد کیفم را از روی دوشم کشید در دست گرفت من که از کارش متعجب شدم به آرامی سرش را کنار صورتم آورد گفت : سلام خانومم خسته نباشی کیفیت رو من میارم

- سلام ممنون نیازی نیست خودم میارم این طوری من معذبم

- نمیخاد معذب باشی

قبل از هرگونه اظهار نظری از طرف من به راه افتاد من هم به مانند بچه ای به دنبالش راه افتادم وقتی داخل ماشین

نشستم با عصبانیت گفتم : قرار نشد من شمارمو بدم که با هم قرار بزاریم

- مگه ما او مدیم سر قرار !!

احساس کردم از خجالت نوب شدم سرم را به طرف پنجره چرخاندم ،ارسلان با صدای وحشتناکی خندید سرم را برگرداندم پرسیدم : خوشت میاد اذیتم کنی

- خیییلی

با ناراحتی به رو به رویم نگاه کردم متوجه ناراحتی ام شد گفت : ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم میخواستم حال و هوات عوض بشه

- چرا این کار رو میکنی

- چه کاری رو

- به من زنگ میزنی قرار بیرون میذاری

- از دیدت اشکال داره مگه قرار نشد من تلاشمو بکنم

- این رابطه اشتباهه

- چرا اشتباهه ؟ مگه عاشق شدن گناهه

- من آدم مناسبی برای تو نیستم

- باید دلیل مناسبی برام بیاری تو فقط میگی نه ما

مناسب هم نیستیم ....خودتو بزار جای من تو دلیل

نمیاری بهانه می تراشی بهت گفتم میخوام تلاشم رو

بکنم ازت خوشم اومده نمیدونم مشکلات چیه حرفم

نمیزنی آدم تکلیفش با خودش مشخص بشه تنها حرفی  
که میزنی بهانه های بچه گونه است ..... وقتی حرفش  
تمام شد بدون نگاه کردن به صورت تم به راه افتاد  
ناراحت بود خوب که دقت کردم مسیر خانه بود داشت  
مرا به خانه برمیگرداند احساس خفگی میکردم به  
زحمت جلوی ریختن اشک هایم را گرفتم کاش هیچ  
وقت عاشق برادرش نبودم که مجبور به دل شکستنش  
باشم لبم را گاز گرفتم سکوت وحشتناکی بینمان ایجاد  
شد به نزدیک خانه که رسیدم جای خلوتی پارک کرد  
دستش را دوبار دور فرمون ماشین چرخاند گفت :  
بابت امروز و تمام بی ادبی هام معذرت میخوام دلم  
نمیخواد ناراحت ببینمت اون قدر وجودت برام عزیزه  
که دلم نمخواد این شکلی ببینمت دیگه مزاحمت نمیشم  
سلام به خونوادت برسون

- من ..... منم ... منم معذرت میخوام. .... با عجله  
کیفم را برداشتم از ماشین پیاده شدم وقتی وارد اتاقم  
شدم در را از داخل قفل کردم روی زمین نشستم سرم  
را بین زانوهایم قرار دادم یک دل سیر اشک ریختم من  
احمق به جای اینکه دل این پسر را بدست بیاورم دل  
به کسی بستم که حتی وجود من پیشیزی برایش ارزش  
نداشته

آن شب آناهیتا هرچه اصرار کرد هیچ حرفی درباره ی دید  
نم با ارسلان نردم نمیخواستم به حماقتم بخندد وقتی آرام  
شدم به خودم مسلط شدم از اتاق خارج شدم مادرم مثل  
همیشه با فراصت ازم پرسید : مادر ، آتوسا حالت خوبه  
چرا اینقدر گرفته ای ؟

- چیزی نیست مامان حالم خوبه نگران نباش  
- حالا که میگی چیزی نیست خیالم راحت

گوشه ای از پذیرایی روی مبل نشستم تا تلویزیون تماشا  
کنم اما ذهنم جای دیگری به پرواز درآمده بود خدایا عجب  
کاری کردم مطمئنم ارسلان الان کلی بهم ریخته یه راه  
کاری جلو پام بذار به خودم آدمم آناهیتا کنار دستم نشسته  
بود

- آتوسا چرا ریختی بهم شرط میبندم یه اتفاقی افتاده  
- چیزی نیست فقط ذهنم درگیره همین  
- مربوط به سیاوشه  
- نه مگه اون آدم از وجود منم خبر داره  
- چرا خودت یه چراغ سبز بهش نشون نمیدی این آخر  
هفته مگه قرار نیست بریم باغ شون برو سر صحبت  
رو باهاش باز کن  
- یه چی میگی روم همیشه اگه روم فکر بد بکنه چی  
- خودمم موندم راستی از ارسلان چه خبر ؟

به سرعت از روی مبل بلند شدم جواب دادم : خبری نیست من یکم برم طراحی کنم استاد نجفی یکم کار طراحی بهمون داده و از زیر نگاه مشکوک خواهرم فرار کردم . توی اتاق تمام مدت چهره ارسالن جلوی چشم بود مثل کسی که عذاب وجدان داشته باشه ولی نمی توانستم ریسک کنم زنگ بزنم ، زنگ زدن من مساوی با امید واهی به این پسر بود از میان کتاب هایم کتابی را برداشتم تا با خواندنش خودم را مشغول کنم ....روز دوشنبه طبق روال گذشته به سمت آموزشگاه رفتم یه ایستگاه مانده از مترو پیاده شدم میخواستم کمی قدم بزنم تمام این دو روز فکرم مشغول بود وارد خیابان اصلی شدم به آرامی از میان جمعیت گذشتم فاصله چندانی با آموزشگاه نداشتم نگاهم به اطراف چرخید که متوجه ماشین ارسالن شدم گوشه ی خیابان پارک کرده بود تکه اش را به پنجره داده بود چشم از در آموزشگاه بر نمیداشت جایی که ماشینش را پارک کرده بود مرا نمی دید فکرش را نمیکرد من از خیابان پشتی پیاده بیایم نگاهم را به ساعت انداختم خوشبختانه وقت داشتم به سمت ماشینش رفتم کنار دستش نشستم آن قدر از دیدنم تعجب کرده بود که با دهان باز نگاهم میکرد ریشش را نزده بود ته ریش داشت باورم نمیشد اولین باری بود توی زندگی ام پسری اینگونه خواهانم بود خندیدم شاید به خودش بیاید با دیدن خنده ام خنده اش گرفت به آرامی گفت : داشتم از اینجا رد میشدم اتفاقی شد از دروغش دوباره

خندیدم نگاهش کردم بدون حرفی نگاهم کرد گفتم : آگه از طرف من ضربه خوردی خودت مقصری من از اولش بهت گفتم خودت گوش نمیکنی

با صدای خسته ای جواب داد : بزار شانسمو امتحان کنم بعدا پیشمون نشم میتونستم اما کاری نکردم

حرفی نزدم سرم پایین بود بعد از چند دقیقه پرسیدم : چه کار با حالی تو داری هر وقت دلت بخواد میتونی نری سر کارت

خندید جواب داد : تو آگه بدونی برای این جیم زد نام چقدر باید به برادرم جواب پس بدم اینطوری نمیگفتی

نگاهم در چشمان سیاهش گره خورد گفتم : دیگه این کار رو نکن دوست ندارم به خاطر من از کارت بزنی

جواب داد : هر کاری میکنم تا منو قبول کنی

توی دلم گفتم : من قیافه ی آنچنانی هم ندارم که این پسر اینطور شیفته من شده انگار ذهن من رو خونده باشه گفت : از دید من تو عالی هستی با تمام معیار های من جوری .... از قیافت گرفته تا حرکاتت تا رفتارهای درسته من

خیلی پسر پر جنب و جوشی هستم اما مثل خودم رو دوست ندارم من یه دختر آروم میخوام از همه مهمتر تو خیلی صبوری برعکس من که این قضیه باعث اذیتم شده من آدم کم طاقتی هستم دلم میخواد درکم کنی .... درمانده



نگاهش کردم جوابی نداشتم که بدم چی میگفتم دوستت  
ندارم عاشق داداشت شدم آهی کشیدم گفتم : خودت خواستی  
ولی اگه یه روز من از زندگیت رفتم ناراحت نشو  
خنده تلخی کرد جواب داد : نمیذارم این اتفاق بیفته .....  
نگاهم به ساعت ماشینش افتاد با فریاد گفتم : من برم دیرم  
شد

- مواظب خودت باش

زیر لب خداحافظی کردم از ماشین پیاده شدم  
بعد از اتمام کلاس دوباره ارسال به دنبالم آمد .

- خسته نباشی

- تو هم همین طور لازم نبود این همه راه رو بیایی  
دنبالم راحت خیلی دور شده

- فدای سرت بریم بستنی بخوریم

بدون حرفی خندیدم . دنده ماشین را عوض کرد ماشین با  
سرعت بیشتری حرکت کرد .....

همان شب تصمیم گرفتم و تمام جریان را برای آناهیتا  
تعریف کردم انتظار داشتم مثل همیشه رفتار کند اما  
برعکس با صدای آرامی که انگار داشت با خودش حرف  
میزد گفت : پسره عاشقت شده بدبختی اینجاست هیچ  
ایرادی نداره که بخوای ردش کنی

پرسیدم : خدا کنه آخر هفته یه اتفاقی بیفته

آناهیتا با خنده جواب داد : اگه منتظر معجزه با چوب جادو هستی شرمنده ....چه اتفاقی اگه خودت نخواهی هیچ اتفاقی نمی افته قبل از هر چیزی بیا فردا بریم خرید نیاز به لباس درست حسابی داری لباسات مثل خودت میمونن  
با اعتراض پرسیدم : مگه من چمه ؟

- دختر یه ذره به خودت بیا تو تمام عمرت سرت تو کتاب درس بوده از زندگی هیچی نفهمیدی بیست و دو سالته به یاد نداشتم با دوستات اکیپی بری بیرون رفتی ها ...کتابخونه رفتی دختر خوب چشمت باز میکنی میبینی سی ساله شد از دواج کردی دورت و بچه هات گرفتن هیچ لذتی از زندگی نبردی این قدر سخت برخورد نکن پسرهای این دور زمونه مثل باباهای ما غیرتی نیستند یا ...

- عقب مونده

- نه به این شدت بگذریم اگه دو تا چشم ابرو بیایی اتفاقی نمی افته شاید یخ پسره وا شد .....فردا میریم خرید بلند نشی بری کتابخونه یکم یه خودت برس  
- اگه منظورت آرایشسه نه نمیخوام بیشتر از سنم به نظر برسم

- باشه عزیزم ولی برای آخر هفته باید یکم به صورتت حال بدی منظورم اون ابروهای پاچه بزته

به سمت آینه چرخیدم راست میگفت چرا من هیچ وقت به فکر ظاهرم نبودم توی تمام این سالها تنها موضوعی که ذهن مرا درگیر نکرد همین مسائل ظاهرم بود اما الان وضعیت فرق کرده بود همه چیز به خودش رنگ گرفته بود دوباره نشستم گفتم : باشه فقط خواهش میکنم زیاد نازکش نکنی

آناهیتا با اخم از کنار دستم بلند شد من هم با هزار فکر خیال تنها گذاشت با صدای پیامک گوشی ام به صفحه آن خیره شدم پیام از طرف ارسلان بود « میتونم زنگ بزnm  
»

شماره اش را گرفتم با اولین بوق گوشی را برداشت .

- سلام خواب که نبودی
  - سلام این ساعت ...مگه خواهرم میذاره من زودتر از
- ۱۲ بخوابم

صدای خنده اش داخل گوشی پیچید . پرسید : چی کار میکردی

- داشتم با خواهرم حرف میزدم
- بد موقع زنگ زدم
- نه رفت از اتاق بیرون
- میگم فردا ...
- حرفشم نزن بمونه همون جمعه

- دختر تو خیلی سخت میگیری میخواستم بریم بیرون یه  
دوری بزنیم  
- نه باور کن کار دارم  
- حالا من تا جمعه چیکار کنم  
- هیچی قراره چیکار کنی به کارهای روزمرت برس  
با صدا خندید .

- هر دختر دیگه ای بود الان با این پیشنهاد من کلی  
خوشحال میشد  
- من فرق دارم  
- میدونم همینه که من نمی تونم بیخیالت بشم فقط  
کاشکی یکم مهربون تر بودی  
دیگه داشتم کلافه میشدم .

- من خیلی هم مهربونم الانم باید برم پیش مادرم چون  
کارم داره  
- ببخشید مزاحمت شدم جمعه میبینمت شب خوش  
- شب خوش خداحافظ

صدای بوق ممتد داخل گوشی پیچید تلفن را روی میزم  
قرار دادم خدایا خودت یه کاری بکن کی میتونستم  
بپیچونمش .دستی به پیشانی ام کشیدم از جایم بلند شدم  
نگاهم به اطرافم چرخید خواهرم راست میگفت من باید  
کمی تغییر در روحیه ظاهر و حتی اتاقم میدادم .

حوالی غروب به همراه خواهرم برای خرید لباس برای من از خانه خارج شدیم وقتی پشت ویتترین اولین مغازه ایستادیم آناهیتا با دستش لباس قرمزی را نشانم داد جیغی کشیدم خانمی که نزدیکم بود چپ - چپ نگاهم کرد از خجالت لب پایینم را گاز گرفتم آناهیتا سرش را تکان داد گفت : دیشب یه ساعت یاسین میخوندم تو گوشت

- بی ادب

- من که اون کلمه رو نگفتم

- بگذریم تو خجالت نمیکشی این چه لباسیه میخوای من

بپوشم خودمم بخوام مامان نمیداره

- بیست و دوسالته بزرگ شو آتوسا مگه این لباس چه

اشکالی داره

- بالا تنه اش گیپوره تمام جونم معلومه

- باشه بابا بیا بریم یه مغازه دیگه فقط خواهش میکنم از

چیزی خوشتر نیومد آبرو ریزی نکن

با اخم نگاهش کردم پشت سرش به راه افتادم توی کل پاساژ تقریباً آناهیتا دست روی هر چیزی می گذاشت من ایراد می گرفتم آخر سر به هزار ترفند دو دست بلوز مجلسی یکی صورتی یکی زرشکی حریر خریدم . در آخر هم یک شلوار حریر مشکی و یک شلوار جین خریدیم قبل از خارج شدن از پاساژ آناهیتا وارد مغازه ی لوازم آرایشی شد و مشغول تست کردن لاک ها شد

- آناهیتا من نماز میخونم برام سخته لاک بز نم این یکی  
رو بیخیال شو  
- خاک بر سر من کنند میخوام تو رو درست کنم میترسم  
خودمم عقب مونده بشم بعد رو به فروشنده کرد پرسید  
: آقا ببخشید این دو تا لاک رو برای مادر بزرگم  
میخوام

فروشنده با چشمان گرد شده پرسید : خانم دم  
مادر بزرگتون گرم اولین باریه میشنوم یه خانم مسن لاک  
بز نه دمش گرم

- داریم سعی میکنیم از دوران قاجار بیرون بکشیمش  
صدای خنده فروشنده و خواهرم باهم قاطی شد و من مات  
داشتم به هر دو نگاه میکردم از مغازه که خارج شدیم آناهیتا  
به اطراف نگاهی انداخت گفت : بیا قبل رفتن خونه یه  
چیزی بخوریم بعد بریم

میدانستم اگر مخالفت کنم قیامت به پا میکند بدون حرفی به  
راه افتادیم ساعت ۸/۳۰ بود که برگشتیم مادرم به  
استقبالمان آمد با خوشحالی خریدهایم را از دستمان گرفت .  
هر دو از خستگی روی مبل افتادیم پدرم از داخل آشپزخانه  
با فنجان چایش خارج شد گفت : به - به خانوم های خودم  
حسابی خرید کردید

آناهیتا با ذوق و شوق لباس ها را درآورد و شروع به نشان دادن کرد وقتی مادرم لباس ها را دید رو به آناهیتا کرد و پرسید : مادر مگه قرار نشد برای آتوسا خرید کنید آناهیتا داشت مانتو اش را درمیآورد جواب داد : چرا ..... اینا همش مال آتوسا ست

چشمان پدر و مادرم گرد شده بود مادرم با تعجب پرسید : آتوسا تو از کی این شکلی لباس میپوشی به یاد نداشتم این مدلی لباس بپوشی

پدرم ابرویی بالا انداخت رو به مادرم گفت : خانم جان دخترا مون بزرگ شدن ما پیر شدیم وگر نه این لباسها خیلی هم قشنگند

مادرم جواب داد : من نگفتم زشتن ..... آخه آتوسا هیچ وقت این طوری لباس نمیخرد البته میدونم زیر سر توئه ورپریده است

آناهیتا با ناراحتی جواب داد : به من چه در ثانی دخترت بیست و دو سالشه قرار نیست عین مادر بزرگ ها همیشه لباس های تیره و ساده بپوشه آدم دلش میگیره چه برسه به خودش

مادرم که حریف زبان آناهیتا نمیشد سکوت کرد و با تعجب به لباسها نگاه میکرد ....

.....

مادرم دوباره سرش را به عقب چرخاند و با تردید نگاهش را به صورتم دوخت آناهیتا از شدت خنده قرمز شده بود وقتی مادرم سرش را برگرداند آناهیتا در گوشم زمزمه کرد : ایول به خودم ابرو هاتو برداشتی خیلی عوض شدی با این که نداشتی آرایشتم کنم ولی کلی عوض شدی حتی بابا هم زیر چشمی نگات میکنه

خودم از خجالت داشتم آب میشدم اونقدر قیافم عوض شده بود که خودم هم باورم نمیشد توی دلم دعا کردم به چشم سیاووش پیام با این امید به بیرون نگاه کردم .....

آناهیتا بلند گفت : اینه باغ شون ایول چقدر بزرگ و خوشگله بابا خیلی دیر نرسیدیم

پدرم جواب داد : چی کار کنم از بس شما خانما طولش دادی

آناهیتا گفت : بابا موقع نهار رسیدیم

مادرم گفت : آناهیتا وای به حالت حرف نامربوط بزنی

- چشم خیالتون راحت بعد چشمکی به من زد داشتم از استرس بالا می‌آوردم

خانواده آقای دشتی با گرمی از ما استقبال کردند سیاووش کنار پدرش ایستاده بود مثل دفعات قبل احوال پرسشی رسمی با من کرد سعی کردم خودم را نیازم به سمت پروین خانم رفتم ارسال و اردلان هرکدام یک طرفش ایستاده بودند



پروین خانم آغوشش را به رویم باز کرد بعد از خارج شدن از بازوانش نگاهم به قیافه دیدنی ارسلان اوفتاد آن قدر از دیدن چهره ام تعجب کرده بود که فراموش کرده بود بامن احوال پرسی کند مادرش با ساعد به بازوی پسرش زد و گفت : ارسلان مادرم چرا هیچی نمیگی

ارسلان به خودش آمد گفت : سلام خوش اومدید

به زحمت خنده ام را فرو خوردم از کنارش گذشتم خواهرم کنار گوشم گفت : دیدی بهت گفتم یکم به خودت برس دیدی دهن پسره وا مونده بود

جواب دادم : اونی که دهنش باید وا میموند عین خیالش نبود

- اون رو ولش کن از مرحله کلا پرته

باغ بزرگی بود ساختمان زیبایی وسط باغ قرار داشت به خاطر گرمای زیاد وارد ویلا شدیم پدرم و آقای دشتی طاقت نیاوردند وارد باغ شدند بعد از پذیرایی پروین خانم مادرم گرم صحبت شدند آناهیتا هم داشت یک بند با اردلان حرف میزد به اطراف نگاهی انداختم با آمدن سیاوش داخل جمع رنگم به وضوح پرید پایش را روی پای دیگرش انداخت داشت توی گوشه اش سرک میکشید رو به روی من نشست کسی متوجه من نبود لیوان شربتتم را به لبم نزدیک کردم جرئه ای از آن را نوشیدم آنقدر

استرس داشتم بی هوا تمام شربت را یک سره یک نفس خوردم ناخودآگاه چشمم به سیاوش افتاد که لبخندی تمام صورتش را پر کرده بود و مرا تماشا میکرد همین باعث سکسکه ام شد من که تازه متوجه سوتی خودم شده بودم کف دستم را روی دهانم قرار دادم نمی توانستم به صورتش نگاه کنم الان پیش خودش چه فکری میکند این دختره عجب اُملی ست لیوان را به آرامی کنار دستم قرار دادم ولی جرئت نگاه کردن به صورت سیاوش را نداشتم با صدای پروین خانم از عالم هیروت خارج شدم

- دخترم چرا یه چیزی نمیخوری باید پیام برات پوست بکنم

- نه ممنون الان میخورم

نیم نگاهی دوباره به صورت سیاوش انداختم دوباره با گوشی اش مشغول بود بشقاب میوه را به نزدیکم آوردم شروع به پوست کندن کردم آخ جون آلو... من عاشق آلو هستم شروع به خوردن کردم اما... مگه میشه آلو رو با چاقو خورد بیخیال... آلوی سفتی را انتخاب کردم و اولین گاز را زدم هنوز گاز دوم را نزده بودم که با صدای خنده سیاوش به خودم آمدم این چرا امروز این شکلی شده چرا هی به من میخنده متعجب از رفتار سیاوش آلو را نصفه داخل بشقابم قرار دادم برگشتم دیدم آناهیتا با چشمان گرد شده ما را نگاه میکند خودم هم متوجه نشدم چه اتفاقی افتاده

سردرگم سیاووش را نگاه میکردم احساس میکردم به حالت  
تمسخر نگاهم میکند نگاهم را از نگاهش گرفتم سرم را  
پایین انداختم که با صدای ارسلان به خودم آمدم کنار دستم  
نشست

- چی شده چرا ناراحت هستی
- چیزی نیست
- میبخشید تماس کاری بود باید جواب میدادم شرمنده
- اشکال نداره
- بهم ریختی اتفاقی افتاده..... چشمت .....  
- خوبم

ارسلان کلافه دستی میان موهایش کشید احساس کردم  
برای اینکه حالم را عوض کند زیر لب به طوری که  
بشنوم گفت : خیلی خوشگل شدی حسابی سوپرایز شدم  
توی دلم گفتم : یه ذره خجالت هم نمیکشه همه حرفی رو  
به زبون میاره

با صدای پروین خانم همه به طرفش برگشتیم  
بچه ها نهار امروز با پسر است قراره بهمون جوجه بدن  
لطف کنید شما دخترها هم کمک کنید  
پسرها بلند شدند

با این حرف ما هم به همراه پسرها از جایمان بلند شدیم و  
از ساختمان خارج شدیم اما سیاووش از جایش تکان

نخورد تمایلی با ما بودن از خودش نشان نمیداد با خود خوری داشتم حرکات ارسال و اردلان را از نظر میگذراندم اردلان به خاطر حرف های خواهرم بلند میخندید ارسال هم داشت ذغال ها را روی منقل میریخت .جسم آنجا بود اما روح سرکشم به داخل ساختمان پر میکشید مدام به در نگاه میکردم شاید بیرون بیاید ...اما نیامد حوصله ام از پرحرفی های ارسال سر رفته بود به یکباره گفتم : من برم داخل اینجا خیلی گرمه دارم اذیت میشم

ارسال جواب داد : میبخشید متوجه نشدم داری اذیت میشی برو تو کارم تموم شه میام پیشت

بدون حرف اضافه ای به داخل ساختمان رفتم به اطراف نگاهی انداختم مادرم و پروین خانم را ندیدم سیاوش هم نبود . با ناراحتی روی مبل نشستم سرم را میان دستانم گرفتم داشتم به حال خودم بدو بیراه میگفتم که با صدایی بالای سرم به خودم آمدم

- اگه سردرد دارید براتون قرص بیارم

انگار لال شده بودم زبانم در دهانم نمیچرخید فقط نگاهش میکردم میترسیدم دوباره از کنارم رد شود

- حالتون خوبه میخوایید مادرم رو خبر کنم

- نه ...یکم گرما زده شدم

- الان میگم براتون شربت درست کنند  
- ممنون

بدون هیچ حرف دیگری از پیشم رفت قلبم به درد آمده بود  
چرا این پسر اینقدر از من فراری بود چند دقیقه ای  
نگذشت که پروین خانم با یک سینی شربت به نزدیکم آمد  
با دلخوری لیوان شربت را برداشتم توی دلم گفتم : چی  
میشد خودت میآوردی زیر لب تشکری کردم جرئه از  
محتویات لیوان را سرکشیدم به قول آناهیتا خودم مقصر  
بودم کاش سر صحبت را باز میکردم ...حتی مجال حرف  
زدن را نداد

پروین خانم کنارم نشست پرسید : چی شده دخترم سرت  
درد میکنه چرا ناراحتی

توی دلم گفتم : به خاطر پسرت اینطوری شدم

با صدای آرامی جواب دادم : ممنون خوبم فکر کنم آفتاب  
زده شدم به خاطر گرمای هواست تو ماشین آفتاب بدجوری  
تو سرم نشسته بود

- اشکال نداره سیاوش اومد گفت حالت خوب نیست  
مادرت رفته از تو ماشین برات قرص سردرد بیاره  
حالا یکم از این بخور حالت سر جاش میاد

دوباره کمی از محتویات لیوان را سرکشیدم با صدای  
مادرم هر دو به طرفش چرخیدم

- بیا مادر این قرص چرا رنگت پریده

قرص را از دست مادرم گرفتم جواب دادم : نگران نباش  
مادر من گرما زده شدم دفعه ی اولم که نیست

- یه چی میگی مادر رنگت پریده

پروین خانم رو به من گفت : عزیزم نمیخواه بری تو حیاط  
پسرا خودشون کارا رو انجام میدن

زیر لب تشکری کردم . مادرم کنار دستم نشست بادبزن  
دستی اش را باز کرد شروع به باد زدن کرد و رو به  
پروین خانم گفت: به خاطر درس خواندن زیاد از حد  
خودش رو به این روز انداخته بدنش خیلی ضعیفه ....

پروین خانم خندید جواب داد : هزار ماشالله خانومیه برای  
خودش .... این تابستون فرصت خوبیه یکم به خودت  
استراحت بدی دخترم

- چشم

- پسرای من هر سه تاشون درس خون بودن حالا که  
درسشون تمام شده ولی زیاد به خودت آسیب نزن

توی دلم گفتم : خبر نداری همون پسرت من رو به این  
روز انداخته کاشکی به جای درس خواندن زیاد یکم  
مهربون تر بود

جواب دادم : ترم تابستونی برنداشتم تا یکم استراحت کنم

پروین خانم عمیق و جب به جب صورت‌م را زیر ذربینی  
از نظر گذراند. بعد رو مادرم گفت: تا این دخترمون  
استراحت میکنه بیا بریم من وسایل نهار رو آماده کنم  
مادرم نگاهی به صورت‌م انداخت گفت: به هیچ وجه بیرون  
نرو بشین اینجا تا حالت خوب بشه قرصتم بخور

- خیالتون راحت

مادرم و پروین خانم از کنارم بلند شدند با لیوان آبی که  
روی میز بود قرص را خوردم میدانستم کل ورق قرص  
را هم میخوردم فایده ای نداشت درد من چیز دیگری بود  
بلند شدم کنار پنجره ایستادم آناهیتا داشت سر به سر  
ارسلان میگذاشت خنده ام گرفت اردلان هم دست به سینه  
کنارشان ایستاده بود میخندید بی حوصله برگشتم که سینه  
به سینه سیاوش قرار گرفتم از هولم به یک قدم به عقب  
برگشتم به پنجره خوردم.

- حالتون بهتر شد

با دهان باز نگاهش میکردم به زحمت جواب دادم: خوبم  
مرسی

- مادرم براتون قرص آورد
- بل.....بله.... فکر کنم گرما زده شدم
- منم اینطوریم به خصوص وقتی زیاد زیر آفتاب بمونم

- درسته ...چیزه ....من تو ماشین فکر کنم چیز شد
- آفتاب زیاد به سرم خورده
- میخواید برید تو یکی از اتاق های بالا یکم استراحت کنید
- نه ممنون همین جا خوبه

از ترس اینکه دوباره بزاره بره به سرعت گفتم : باغ  
قشنگی دارید

نگاهی به صورتم انداختم گفت : اینجا رو ده سال پیش به  
خاطر پدر و مادرم خریدیم گاهی چند روز میان اینجا دکتر  
به پدرم گفته هوای تهران براش سمه باید از هوای آلوده  
دور باشه

- پس بیشتر اوقات اینجا
- تقریبا گاهی که دلتنگ ما میشن برمیگردن ....مکثی  
کرد پرسید : دانشجو هستید
- بله دانشجوی ترم آخر ادبیات
- پس آخراشه
- نه تازه اولشه

یکی از ابروهایش را بالا انداخت گفت : چرا اولشه  
با ذوق گفتم : میخوام آماده بشم امتحان ارشد بدم  
با بی رحمی تمام گفت : چرا میخواید ارشد بخونید  
جواب دادم : به خاطر کارم



- شاغلید

- این ترمم تمام بشه قراره دنبال کار باشم

پوفی کشید خنده زیر پوستی کرد گفت : فایده اش چیه ؟  
نمیدانم احساس کردم به تمسخر گرفته شده بودم لحنش  
طوری بود که بوی طعنه میداد اما به روی خودم نیاوردم  
...کاش می فهمیدم یا بهم برمیکورد انگار کور شده بودم  
یا نمی شنیدم

- منظرتون رو متوجه نمیشه چی فایده نداره

- درس خواندن

با تعجب پرسیدم : شما میگرد درس خواندن برای زن مفید  
نیست

به سمت پنجره نگاه کرد جواب داد : جامعه ی ما کشش رو  
نداره

- ولی ما این همه دکتر مهندس حتی راننده زن داریم

الان تقریبا تو همه جا زن ها کار میکنند

- این همش شعاره کدوم کار کدوم امنیت شغلی برای  
زن ها کدوم حقوق برابر ....

باور نمیشد این حرفها از دهان سیاووش بیرون آمده باشد  
انگار متوجه شده بود زیاده روی کرده بود برای اینکه  
حرفش را جمع و جور کند گفت : البته تا حدی هم حرف  
شما درسته شرایط نسبت به قبل عوض شده سکوت کرد در

سکوت نگاهم میکرد تاب نگاهش را نداشتم سرم را خم کردم و به لاک ناخن های جیغم نگاه کردم صدایش آمد که گفت : مزاحمتون نباشم از حرف هام که بد برداشت نکردید همین حرفش آرامشی را به من داد که اشتباه برداشت کردم جواب دادم :

- نه بالاخره هرکسی یه نظری داره

دوباره خیره نگاهم کرد با آن چشمان مشکی درشتش ....نفسم بالا نمیآمد تحمل این همه نزدیکی اش را به خودم نداشتم به حرف آمد گفت : با اجازه تنهاتون میذارم یکم استراحت کنید

میخواستم بگم نرو تو که اینجا باشی منم خوبم نیاز به استراحت ندارم بدون حرف دیگری از کنارم گذشت با چشمانم نگاهش کردم قد و هیکل خیلی خوبی داشت چهره اش معمولی ولی به دل نشین بود نمیدانم چی در این پسر بود که مرا از خود بیخود کرده بود با حسرت از پشت سر مسیر رفتنش را نگاه کردم توی دلم گفتم : خوش به حال اون دختری که مال تو باشه .....

با باز شدن در ویلا به خودم آمدم آناهیتا با سرو صدای زیاد به همراه اردلان وارد شد . سرش را چرخاند با دیدنم گفت : چه طوری خواهرم چرا نیومدی بیرون

- یه خورده گرمزده شدم

رو به اردلان که کنار دستش بود کرد با اشاره به من گفت  
: این خواهر من خیلی نازک نارنجیه باد بهش میخوره به  
هفته تو جا افتاده

هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای اعتراض ارسلان  
مواجه شد . ارسلان که قابلمه به دست وارد شد به سمت  
آشپزخانه رفت با صدای بلندی گفت : یعنی این دوتا به آب  
دست من ندادن مردم از گرما تمام جوجه رو خودم درست  
کردم بگو بخندش رو اینا کردن .

آناهیتا با ابرو اشاره ای به من کرد . اردلان خم شد پارچ  
آب روی میز را برداشت و کمی از آن را داخل لیوان  
خالی کرد جواب داد : خواستیم تمام اجرش پای شما تنها  
نوشته بشه

ارسلان از داخل آشپزخانه فریاد زد : من به خدمت تو یکی  
میرسم

من و آناهیتا با هم زدیم زیر خنده معلوم بود ایستادن جلوی  
آتش اونم تو این آفتاب کار سختی بود بیچاره تمام  
صورتش مثل پارچه مخمل شده بود خنده ام را قورت دادم  
از آشپزخانه خارج شد خودش را روی مبل رها کرد عرق  
از تمام سر و صورتش چکه میکرد صدای مادرم از داخل  
آشپزخانه بلند شد رو به من آناهیتا کرد و گفت : دخترا  
بیایید کمک

من و خواهرم بدون حرفی برای کمک وارد آشپزخانه شدیم  
وقتی میز را چیدم پدرم حین نشستن پشت میز گفت :  
دستتون درد نکنه تو این گرما شرمنده شدیم

ارسلان جواب داد : نوش جون این چه حرفیه .....بعد  
نگاهی به من انداخت لبخندی زد

سیاوش کنار دست پدرش نشسته بود و بدون هیچ حرف  
اضافه ای مقدار کمی غذا داخل بشقابش کشید مشغول  
خوردن شد .مونده بودم با این جثه بزرگش چه طور با آن  
حجم کم غذا سیر میشود برعکس او ارسلان بشقابش را  
کاملاً پر کرده بود و با ولع مشغول خوردن بود خنده ام را  
قورت دادم موقع نهار صحبت بر سر کار بود گاهی زیر  
چشمی نگاهی به سیاوش می انداختم حتی سرش را به  
طرف نمی چرخاند آهی کشیدم خودم را با غذایم مشغول  
کردم بعد از نهار هر کسی به طرفی رفت گوشه ای از  
پذیرایی نشسته بودم ارسلان از آن طرف سالن خودش را  
رساند کنار دستم نشستم

- خوبی ...دوست داری بریم تو باغ یه دور بزنیم
- هوا خیلی گرمه میترسم حالم بد بشه قبل نهار یکم  
گرما زده شدم
- الان حالت خوبه میخوای بری تو اتاق من استراحت  
کنی

با چشمان گرد شده نگاهش کردم خنده اش را به زحمت  
خورد توی دلم گفتم : خدایا این پسر چقدر رو داشت سرم  
را تکان دادم جواب دادم : ممنون الان حالم بهتره  
نگاهم را دزدید و گفت : ولی امروز رو فرم نبودی  
خندیدم چقدر تیزبین بود .

دوباره گفت : خوشگل شدی

از خجالت لب پایینم را گاز گرفتم . این الان چی گفت  
....حیا رو قورت داده . برای اینکه نگاهش نکنم با گوشه ی  
شالم مشغول بازی شدم دوباره گفت : عاشق همین سرخ و  
سفید شدنات شدم

نیم نگاهی به صورتش انداختم به بیرون نگاه کردم جواب  
دادم : روحیه ی من و تو یه دنیا باهم فرق داره  
با ناراحتی گفت : نمیدونم چه مانعی بین ما هست که اینقدر  
اصرار داری بگی ما به درد هم نمیخوریم

- اصرار نمیکنم واقعیه

- پافشاری میکنی که من و تو به درد هم نمیخوریم از  
دید من اختلاف چندانی بین ما نیست داری زیادی  
بزرگش میکنی

- بزرگش نمیکنم واقعیه نمیخواهی ببینیش

- تو نمیخواهی قبول کنی من .....لبش را گاز گرفت  
سرش را به اطراف چرخاند دوباره ادامه داد : من

دوستت دارم میدونم خیلی زوده ممکنه بگی پسره  
خجالت نمیکشه ولی دست خودم نیست تو منو نمی  
بینی نمیخواهی ببینی .....نمیدونم چم شده از وقتی  
دیدمت زیر و رو شدم من رو این شکلی نگاه نکن  
خیلی شیطون شلوغم ولی حرفش را قورت داد

دوباره با آن چشمان بیقرارش نگاهم کرد دلم هزار تیکه شد  
هیچ وقت فکر نمیکردم اولین باری که قراره پیشنهاد  
عشقیمو بشنوم این شکلی باشه همه ی تصوراتم بهم ریخت  
میدانستم حرف دلش را زده اما دل من جای دیگری گیر  
کرده بود به بشقاب رو به رویم اشاره کرد گفت : برات  
میوه پوست بکنم

- نه

- ببخشید

همین مونده برام میوه پوست بکنی سیاوش هم این صحنه  
رو ببینه گرچه معلوم نیست کجا غیبش زده

- دوست داری حیاط پشتی سبزی کاری پدرمو ببینی

- واقعا خودتون کاشتید

- پدرم کاشته ما هم وظیفه خوردنش رو داشتیم

با خنده به همراه ارسالن به حیاط پشتی رفتیم . مثل بچه ها  
دو دستم را بهم کوبیدم گفتم : چقدر قشنگه چه عطری

... اینجا معرکه ست خوش به حالتون هر وقت دوست  
داشتید میتونید بیاید اینجا از این مناظر لذت ببرید

- خودم نوکرتم اشاره کن هر وقت خواستی میارمت  
اینجا

- اینجوری نگو ارسلان قرار شد قربون صدقه نری  
- قربون اون ارسلان گفتنت باور کن سخته چشم سعی  
میکنم

من بیچاره از خجالت در حال ذوب شدن بودم به یاد نداشتم  
تا به این سن کسی اینطوری قربون صدقه ام برود برای  
آناهیتا عادی بود روحیه آناهیتا زمین تا آسمان با من فرق  
داشت من خیلی خجالتی بودم متاسفانه ارسلان متوجه این  
قضیه شده بود و دلش میخواست سر این موضوع من را  
اذیت کند به خاطر آفتاب تند چشمانم را ریز کردم روسری  
ام را جلو آوردم دستم را به مانند سایبان روی پیشانی ام  
قرار دادم تا آفتاب چشمم را اذیت نکند . ارسلان که متوجه  
این حرکت من شد به سرعت وارد خانه شد و به همراه  
خودش عینکش را آورد با دقت عینک را به چشمانم زد  
سرش را به عقب برد با خنده گفت : برات بزرگه ولی  
اشکالی نداره حداقل چشمات اذیت نمیشن.

- ممنون عینک خودم شکسته هر دفعه میخوام برم بخرم  
تنبلی میکنم

- خودم برات میخرم تو فقط اراده کن.... دیگه اذیت  
نمیشی  
- نه

زیر لب تشکری کردم چقدر با شعور بود در هر حالی  
حواسش به من بود .به خودم آدم متوجه فاصله کم خودم و  
ارسلان شدم تا جایی که هرم نفس هایش کاملاً به من  
میخورد خودش هم لحظه ای بدون حرف خیره نگاهم کرد  
به خودش آمد کمی از من فاصله گرفت سرش را پایین  
انداخت و با پایش تکه سنگی را شوت کرد .بعد از چند  
دقیقه به حرف آمد : فردا بعد از کلاست میام دنبالت

- نه خودم بر میگردم

- کارت دارم باید باهم حرف بزنیم اینجا همیشه

- درباره

به میان حرفم پرید گفت : درباره ی خودمونه باید باهم  
صحبت کنیم

با تردید گفتم : باشه

یه جوری میگفت درباره ی خودمون انگار بین من و او  
مایی وجود داره .....

با تمام احساس نگاهم کرد به طرفم قدمی برداشت گفت :  
بریم داخل میترسم آفتاب زده بشی



وارد خانه شدیم چشم چرخاندم تا بلکه سیاوش را پیدا کنم  
کنار اوین آشپزخانه ایستاده بود داشت با موبایلش صحبت  
میکرد روی اولین مبل نزدیک آشپزخانه نشستم تا بلکه  
نگاهش به من بیفتد ارسال هم بعد از من وارد خانه شد به  
سمت پدرش و پدرم رفت اما من تمام حواسم پی حرکات  
سیاوش بود صحبتش که تمام شد اخم ظریفی روی  
صورتش نشست با دیدن مادرش که با لیوان آب به سراغش  
آمد چهره اش باز شد لیوان را از دستش گرفت مشغول  
صحبت شدند موبایلم را از جیبم در آوردم خودم را به  
ظاهر مشغول کردم کنجکاوانه سرم را بلند کردم دیدم  
سیاوش در نگاهم قفل شده مکثی کرد دوباره به طبقه بالا  
برگشت با صدای آناهیتا به خودم آمدم

- کجا سیر میکنی هوش و حواست رو پاک برده
- همین جام
- دختر تو چرا اینقدر خودتو باختی
- آناهیتا من زشتم
- زده به سرت پسره از خدایم باشه یکی مثل تو رو  
داشته باشه مشکل تو اعتماد به نفس پایینته تو هیچی  
کم نداری برعکس اونه که باید حسرت تو رو بخوره  
پسره پر مدعا

- باهش حرف زدم...چشماتو اون طوری نکن ندیدمت  
که بهت بگم حرف خاصی نزدیم قبل نهار یکم حالم بد  
شد اومد باهام صحبت کرد  
- از چی حرف زد این گوشت تلخ  
- اینجوری نگو من کلاقم دلم میخواست اینقدر خوشگل  
بودم به چشمش پیام یه چیزی بگم آناهیتا فکر کنم با  
کسی دوسته

آناهیتا با صدای بلند خندید سرش را به نزدیک گوشم آورد  
زمزمه کرد : غیر تونه ساده کی از این پسره خوشش میاد  
به دور از آدمیزاده من از کنارش رد میشم اخم میکنه  
باورت میشه اخم میکنه انورماله حیف ارسلان نیست پسر  
به این خوبی از چشماش میشه عشق و خوند بابا یکم فکر  
کن پسره تو این سن هنوز داره با خانوادش زندگی میکنه تا  
ته داستان رو بخون

آهی کشیدم آناهیتا همیشه رک حرفش را میزد حالا  
میخواست از حرفش ناراحت بشی یا خوشحال فرقی نداشت  
بی پرده حرف میزد .

- خواهرم دنیای من و ارسلان کلی با هم فرق داره حتی  
رنگ های تو دنیامون هم متضاده اما با اشاره به اتاق  
سیاوش دوباره ادامه دادم مثل هم هستیم من دنبال  
هیاهو و شلوغی نیستم

آناهیتا پوزخندی زد جواب داد : زندگی دو تا آدم عین هم  
هیچ جذابیتی نداره بعد از یه مدتی از هم خسته که چه  
عرض کنم بیزار میشید سعی کن بیشتر فکر کنی همیشه  
این تضاده بین همه چیز که باعث زیبایی حتی تو رنگا تو  
لباس و تو اخلاق آدم ها دو تا آدم یه شکل زندگی  
یکنواخت و کسل کننده ای دارند

- اما من این یکنواختی رو دوست دارم

دستی به پیشانیش کشید بی حوصله گفت : اختیار زندگیت  
دست خودته امیدوارم یه روزی پشیمون نشی  
دلم نمیخواست به حرف های آناهیتا فکر کنم . انگار گوشم  
را با پنبه پر کرده بودند  
آناهیتا هم مرا درک نمیکرد .

دلم خوشه کسی را دارم حرف دلم را بزخم کمکم کند .  
آناهیتا چه میفهمد من چه میگم روحیه ی من و خواهرم از  
اول هم با هم فرق داشت حق داره از پسری مثل سیاوش  
خوشش نیاید . دوباره چشم چرخاندم شاید از اتاقتش بیرون  
آمده باشد !

حیف کاشکی به قول یکی از دوستانم اینقدر جذاب بودیم که  
هر کسی با دیدنمان در جا خشکش میزد .

از کنار آناهیتا بلند شدم به دنبال مادرم میگشتم از وقتی  
اینجا آمدیم از پروین خانم دل نکنده بود

خوبه سالها با هم رفت و آمد نداشتیم اینقدر با هم صمیمی شدند !

بالاخره پیدایشان کردم

داخل یکی از اتاق های طبقه پایین نشسته و مشغول صحبت . مادرم کاملا چهره اش در هم بود و معلوم بود به زحمت خودش را نگه داشته

- مزاحم شدم

هر دو به سمتم چرخیدند

پروین خانم با لبخند زیبایی به مبل کنار دستش اشاره کرد .

- نه دخترم چه مزاحمتی بیا اینجا ببینم اما من یکی در

میان نگاهم بین او و مادرم میچرخد . مطمئن بودم

مادرم بهم ریخته اما به خاطر حفظ آبرو مصنوعی

لبخند میزند .

خدایا نکند اتفاقی افتاده . بدی من این است که وقتی از

موضوعی نگران میشوم تمام صورتم نشان از ناراحتی ام

را میداد سعی میکنم کمی به خودم مسلط باشم خنده های

مصنوعی تحویل پروین خانم میدهم

- دیگه که حالت بد نشد عزیزم

- نه خدا رو شکر بهترم

- من همیشه حسرت داشتن دختر را داشتم خوش به حال

مادرت که شما دوتا رو داره

مادرم نگاهی به صورتم انداخت به جای من جواب داد :  
خدا دوستم داشته گرچه دختر و پسر فرقی نداره  
پروین خانم آهی کشید .نگاهی به مادرم انداخت و گفت :  
فرق داره دختر ازدواج کنه همیشه پیش خانواده خودش  
برمیگرده پسرا از ۱۸ رد میشن باید بیخیالشون بشی  
نمیتونی کنترل شون کنی ارسال و اردلان خیلی بچه  
بودن رفتن آلمان یه چند سالی میشه برگشتن آهی کشید و  
ادامه داد فکر نکنم موندگار باشن منم شرایطم موجه نیست  
مادرم به میان حرفش دوید گفت : اینجوری نگو ایشالله  
برای سه تاشون زن میگیری حسابی دورتون شلوغ میشه  
چند بار پلک هایش را محکم بهم زد تا جلوی ریختن اشک  
هایش را بگیرد .

- تو این سالها اگه سیاوش نبود پدرش نمیتونست  
کارهای شرکت رو انجام بده الانم که خودشو باز  
نشسته کرده دختری نداشتم یه لیوان آب دست ما بده  
.....آهی کشید ادامه داد تمام نگرانی من یوسفه ....

مادرم انگار متوجه منظور پروین خانم شده بود سرش را  
به چپ و راست تکان داد . من با ناراحتی به مادرم نگاه  
میکردم .

توی دلم گفتم : آخه مادر من این چه حرفیه میزنی برو  
برای پسرات زن بگیر . من میمیرم اگه سیاوش ازدواج  
کنه

برای اینکه حرف تو حرف بیاورم گفتم : خودتون رو  
ناراحت نکنید هرچی خیره .... راستی مامان سبزی کاری  
آقای دشتی رو تو حیاط پشتی دیدی چقدر قشنگه  
پروین خانم نفسی تازه کرد .

- راست میگه پاشو بریم حیاط پشتی بهت نشون بدم  
بدون حرفی هردو بلند شدن .

موقع برگشت آناهیتا سرش را روی شانه ام قرار داده بود  
چرت میزد پدرم گفت : اگه همون موقع ها زمین شمال رو  
مجبور نبودیم بفروشیم الان برای تو و بچه یه جای جمع و  
جور میساختم

مادرم که از ظهر به این طرف گرفته بود چرخي زد  
نگاهی به من انداخت .

- مگه یادت نیست مجبور بودیم فروختیم غصه گذشته  
رو نخور همون موقع اگه این کارو نمیکردیم الان  
همین خونه رو هم نداشتیم

پدرم پوفی کشید گفت : چی بگم .... آدم های خوبی هستن  
بنده خداها خیلی زحمت کشیدن

- آره ولی نیاز نیست اینقدر رفت و آمد کنیم  
- چرا؟ خوبه خودت اصرار میکردی رفت و آمد کنیم  
از خانمش خوشم اومده آدم حسابی هستن  
- آره ولی ..... دوباره به عقب چرخی زد حرفش را  
قورت داد مکثی کرد ادامه داد: چی بگم حال حواست  
به رانندگیت باشه مطمئن بودم با چشم و ابرو به  
پدرم اشاره کرد که سکوت کند  
تا خود تهران حرف دیگری زده نشد.

صبح با بدن کوفته از جایم بلند شدم یاد کلاس و قرارم با  
ارسلان افتادم خدایا کی حوصله داشت. خمیازه ای کشیدم  
از روی تخت بلند شدم وارد دستشویی شدم به صورتم  
نگاهی انداختم .... بعد از امتحاناتم به این طرف دوباره  
همان شادابی خودش را بدست آورده بود به خصوص با  
شاهکار خواهرم قیافه ام کاملا رو آمده بود آبی به صورتم  
زدم .....

- به - به بین مامان خانوم چه کرده سلام به همگی  
- علیک سلام بیا بشین تا برات چای بریزم

پدرم با لبخند جوابم را داد آناهیتا با چشمان پف کرده  
سرش را تکان داد مشغول خوردن بود

مطمئن بودم قرار داره وگر نه امکان نداره الان از خواب  
بیدار بشه شیطنتم گل کرد کمی ادیتش کنم

- سحر خیز شدی آناهیتا خانوم

پشت چشمی برای نازک کرد گفت : آره عزیزم سرم به سنگ خورده میخوام درس بخونم . حتی پدرم هم از پشت عینکش با تعجب به این حرف آناهیتا گوش داد

- از کی تصمیم گرفتی

- از دیشب

- دقیقا از دیشب

معلوم بود حرصش را درآورده بودم داشت با چشمانش برایم خط و نشان میکشید

- میخوام برم کتابخونه

با هزار بدبختی جلوی خنده ام را گرفتم قسم میخورم آناهیتا حتی راه کتابخانه را هم نمیدانست آخرین باری که مثلا رفته بود کتابخونه سر از میهمونی خونه دوستش درآورده بود سرم را پایین انداختم مشغول خوردن شدم

صبحانه را که خوردیم با اشاره خواهرم به اتاق رفتیم

- ای بترکی اتوسا داشتی خراب کاری میکردی حالتو جا

میارم حالا ببین کارت گیرم میوفته

- حالا چرا گفتی کتابخونه

- صبح بگم کجا میرم هان تو بگو ای خدا منو مرگ بده

با این خواهر ضایع



- به من میگی ضایع حالا که اینجور شد الان که رفتی  
میدونم به مامان چی بگم دیگه هم حق نداری شبا بیایی  
تو اتاق من

میدونستم تو اتاق من راحتتر با تلفن حرف میزنی مادرم  
کمتر بهش شک میکنه تقریبا یه صد باری تو اتاقش مجشو  
گرفته .

رنگ آتوسا پرید به سرعت گفت : غلط کردم ... عزیزم  
غلط کردن رو برای همچین مواقعی گذاشتن تو که این  
شکلی نبودی ببین چقدر کمکت کردم تا بتونی با سیاوش  
جونت حرف بزنی

با یاد آوری اسم سیاوش با ناراحتی گفتم : خودتو لوس  
نکن حالا کجا میری

آناهیتا جلوی آینه قدی ایستاد با دستش پلک بالا و پایین  
چشمش را کشید تا جایی که سفیدی مردمک چشمش بیش  
از اندازه دیده میشد

- زده به سرت

- یه چیزی رفته تو چشم فوت میکنی بیاد بیرون

بدون نگاه کردن به صورتش سری از روی تاسف تکان  
دادم گفتم : این کار بهداشتی نیست برو با شامپو بچه  
چشمتو بشور

زیر لب فحش میداد قبل از رفتن گفت : من آخر از دست  
تو دق نکنم خیلیه

خنده ام را قورت دادم عاشق عصبانیتش بودم  
نگاهم را چرخاندم همه مشغول جمع کردن وسایلشان بودند  
وای خدا من حوصله ارسال رو نداشتم با بی حوصلگی  
وسایلم را جمع کردم میدانستم زودتر رسیده باید میرفتم اما  
این دفعه آخری بود که حاضر بودم برایش وقت بذارم  
پسره کلا بیکاره !

طبق حدسیاتم به ماشینش تکیه داده بود چقدر خوش تیپ  
شده بود الحق پسر خوش لباس و خوش چهره ای بود ولی  
هیچ کدام از اینها ذره ای به چشم من نمیآمد

با دیدنم لبخند دندان نمایی زد در ماشین را باز کرد گفت :  
سلام خسته نباشی خانومی

- سلام ممنون خیلی وقته اومدی

- یه ربعی میشه

وقتی کنارم نشست نگاه عمیقی به صورتم انداخت راه افتاد

- کلا سا چطور پیش میره خانوم داوینچی روزی رو

ببینم گالری زدی منم با ابهت به همه بگم من این

خانوم نقاش رومی رسوندم

کمی به در تکیه دادم . جواب دادم : حالا کو تا از من یه  
نقاش در بیاد فعلا تو مرحله خط خطی هستم

- به اونجاشم میرسیم تو که آدم صبوری هستی مثل  
اینکه من روت تاثیر بد گذاشتم عجول شدی  
- نه ولی به این راحتی ها هم نیست ... راستی کجا داریم  
میریم

- عجله نکن میریم کافی شاپ باهات حرف دارم  
تو دلم گفتم : کاشکی تو ماشین حرفشو بزنی لازمه بریم  
کافی شاپ .

انگار ذهنم رو خونده باشه پرسید : دوست نداری بریم  
کافی شاپ

- نه اشکالی نداره

با این حرفم دنده ماشین را عوض کرد با سرعت به راه  
افتاد . کافی شاپ مورد نظر ارسالن جای دنج و زیبایی  
بود معلوم بود قبلا هم اینجا آمده وقتی رو به رویش نشستم  
به خاطر هوای مطبوع داخل کافه نفسم را با صدا بیرون  
فرستادم خندید و پرسید : چی سفارش بدم

- برای من بستنی

- ای به روی چشم

وقتی سفارش ها را داد کمی در صندلیش جابه جا شد پشت  
گوشش را خاراند . دستانش را در هم قفل کرد معلوم بود

استرس داشت از پسری مثل ارسلان بعید بود به قول خودش آن قدر دوست دختر داشته که این استرس عجیب بود خنده ام را قورت دادم.

مگه میخواست در چه موردی حرف بزنه

- آتوسا..... خودت خوب می دونی بهت علاقه دارم احساسم زودگذر یا خدای نکرده از سر احساس باشه من واقعا بهت علاقه دارم تمام نگرانی ام هم اینه از دستت بدم لبهائیش را بهم فشرد دوباره ادامه داد : من قراره دو هفته برم مالزی پروژه ی کاریه یه سری کار دارم خواهش میکنم تا وقتی برگردم خوب درمورد من فکراتو بکن

- آخه

- آخه نداره من از تو یه جواب ساده میخوام حیف این پسر خوش تیپ نیست که رو به روت نشستته تو داری دستی - دستی به بختت پشت میکنی - میگم واسه خودت کوه اعتماد بنفسی

با صدای بلند خندید ادامه داد : چاکریم

توی سکوت نگاهش کردم خوب بود دو هفته نبود وقتی برگردد جواب نه را به راحتی میدهم نفسی از سر آسودگی کشیدم خدایا من از کی این شکلی شدم مثل کوه یخ شدم .

فکر نمی‌کردم روزی به این راحتی به یک پسر جواب رد بدهم آخ سیاوش با دل من چه کردی . مشکل اینجا بود اگر روزی ارسال می‌فهمید عاشق برادرش هستم چه عکس العملی نشان می‌دهد البته احتمالش صفر بود تصور اینکه سیاوش عاشق من شود حتی در ذهنم هم عجیب بود ارسال یک بند حرف زد از خودش از آینده از اهدافش من هم مثلا داشتم گوش میدادم بیشتر داشتم از خوردن بستنی ام لذت می‌بردم !

آخر سر هم گفت : امیدوارم برگشتم با جوابت سوپرایزم کنی

آب دهانم را با صدا قورت دادم نگاهم را دزدیدم به زحمت پرسیدم : کی قراره بری

- پس فردا گفتم قبل از رفتنم هم ببینمت هم همه ی حرف هامو بزنم

- سفر بی خطری داشته باشی

سرش را پایین انداخت لبخندی چاشنی صورتش کرد انگار ناراحت بود دلم میخواست دلیل ناراحتی اش را بپرسم اما .... به من چه من که نمی‌خواهم به این پسر جواب مثبت بدم که حالا ناراحتی اش برایم مهم باشه .

- کاشکی میشد از اونجا بهت زنگ بزنم

- نه

- کاشکی میتونستم این نه رو از رو زبونت بردارم  
- بزار فکرامو بکنم  
- اگه زنگ بزnm نمی تونی فکر کنی این از اون حرفا  
بود نمیدونم چرا احساس میکنم میخوای منو بیچونی  
بستنی خوردن کوفتم شد. آخه من به این پسر چی بگم از یه  
طرفم هم ازش خوشم میآد هم دلم برایش میسوزه دوست  
ندارم دلش رو بشکونم این وسط من دارم عذاب میکشم  
نباید میومدم اشتباه خودم بود کاشکی از آناهیتا کمک  
میگرفتم ....

- دوباره که رفتی تو فکر  
- اگه جوابم منفی باشه چیکار میکنی  
نفسش را با صدا بیرون فرستاد به پشتی صدالیش تکیه داد  
و گفت : مشکل کجای کاره

باید میگفتم درست نبود اینقدر این موضوع را به عقب  
بیندازم این پسر حق داشت واقعیت رو بدونم همون دفعه  
قبل هم اشتباه کردم باید شجاع باشم .... قرار نیست اتفاق  
بدی بیفته میدونم ....

- من .... قاشق بستنی ام را داخل لیوان قرار دادم دستانم  
را در هم قفل کردم من ...  
- بگو چرا هی منم میکنی  
- من از کسی خوشم میاد

گفتم .... احساس میکنم یه وزنه صد کیلویی رو از روی  
دوشم برداشتم

رنگش مثل میت شد .

- دوست داری

وای این که بدتر شد جواب دادم : نه یه نفر هست من بهش  
علاقه دارم

- اونم دوستت داره

وا رفتم الان پیش خودش چه فکری میکنه چقدر تو دلش  
به حماقت من بخنده

- نه کاملاً یه طرفه است

یکی از ابروهایش را بالا انداخت به جلو خم شد تا کمی به  
من نزدیک تر بشه با صدای آهسته تری گفت : یعنی  
خودش خبر نداره بهش علاقه داری

- نه

چشمانش تا آنجا که امکان داشت گرد شد با تعجب پرسید :  
بهش ابراز علاقه کردی ردت کرده

- نه فکر کنم کلاً از وجود من خبر نداره منو نمیبینه

- عجب آدم مزخرفیه

- جان

- این جور که فهمیدم تو عاشق یه آدم از خود راضی  
شدی

درمانده نگاهش میکردم لب پایینم را گاز گرفتم عزیزم بد و  
بیراه نگو داری درمورد داداشت صحبت میکنیم

- پس من کاملا از دور خارج شدم هیچ امیدی ندارم  
سرم را پایین انداختم خجالت میکشیدم نگاهش کنم

- آب شد

- چی

- بستنی ات عزیزم .... نمیخواه زیاد خودتو ناراحت کنی  
من کاملا درک میکنم دلت پیش یه آدم دیگه است  
.... امیدوارم اون پسره حالا هرکی هست زودتر سر  
عقل بیاد بهت ابراز علاقه کنه تو دختر خیلی خوبی  
هستی مطمئنم با هرکسی ازدواج کنی خوشبختش  
میکنی

وای بر من .... کی میگه دوست داشتن خوبه چقدر حس بدی  
دارم اگه بد رفتاری میکرد کمتر عذاب وجدان میگرفتم مثل  
یه آقای با شخصیت با همه چیز کنار اومد .

آرزوی خوشبختی هم برام کرد .

کاشکی اون لحظه محو میشدم . الان پیش خودش چقدر  
بخنده .... شایدم نباید میگفتم ....



با هزار بدبختی بستنی ام را خوردم . موقع برگشت هیچ کدام تمایلی به حرف زدن نداشتیم وقتی به نزدیک خانه رسیدیم ماشین را گوشه ای پارک میکند به طرفم کاملاً چرخید کمی مکث کرد .

- از خداحافظی بیزارم کاشکی هیچ وقت نمیدیدمت .  
کاشکی ..... پدرت اون روز تو اداره برق با پدرم  
ملاقات نمیکرد

از شدت ناراحتی داشتم پس میافتادم به زحمت جلوی گریه ام را گرفتم . توی دلم گفتم کاشکی منم عاشق برادرت نبودم .

- به هر چیزی فکر میکردم غیر از اینی که گفتم از یه پسر دیگه خوشت میاد ... خوش به حال اون پسر که  
همچین دختر خانمی عاشقش شده

- ارسلان خواهش میکنم سخت ش نکن

- میبخشید

- امیدوارم سفر بی خطری داشته باشی

خنده ی تلخی کرد نگاهم کرد .

.....

اون شب یکی از بدترین شب های زندگی ام بود در اتاق رو بستم یک ساعت تمام هق زدم بالاخره آناهیتا از پشت در با هزار خواهش ازم خواست در را برایش باز کنم

خواهرم با دیدن وضع من دلش به حال سوخت در را بست  
من را در آغوش گرفت

- هر چقدر دوست داری گریه کن عزیزم بذار خالی  
بشی

- آناهیتا دلشو بدجوری شکوندم

- دل کی رو شکوندی تو که آزارت به یه مورچه هم  
نمیرسه

با هق - هق جواب دادم : ارسلان

- بهش گفתי دوستش نداری

- حماقت کردم

- نه عزیزم وقتی دوستش نداری اتفاقا کار خوبی کردی  
حالا چرا ناراحتی

با کنار آستینم آب دماغم را پاک کردم .

- فکر کنم دلش رو شکوندم

آناهیتا خندید و گفت : نترس زود فراموش میکنه خاصیت  
همه ی پسرها همینه تو خیلی مهربون و دل نازکی نگران  
خودت باش نه اون ...

- این جوری نگو آناهیتا برام خیلی سخت بود بهش گفتم

- اشکال نداره حالا برو یه آبی به صورتت بزن مامان  
بابا شک نکنن

سرم را تکان دادم از آغوشش خارج شدم به سمت  
دستشویی رفتم داشتم به حرف های آناهیتا فکر می کردم  
شاید راست میگفت من خیلی آدم دل رحمی بودم

بعد از آن روز سعی کردم به زندگی عادی برگردم توی  
اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم داشتم کتاب میخواندم که  
مادرم با یه سینی بیسکوتی که خودش درست کرده بود  
وارد اتاقم شد

روی تخت نشستم پاهایم را جمع کردم .

- مامان دستت درد نکنه داشتی درستشون میکردی بوش  
تو تمام خونه پیچیده بود .

دستی به سرم کشید کنارم روی تخت نشست .

- نوش جونت ....میخوام یکم باهم حرف بزنین اشکال  
نداره

کتابم را بستم بیسکوتی برداشتم توی دهانم گذاشتم .

- بگو مامان

- یه راست میرم سر موضوع اصلی

مادرم عادت داشت از حاشیه گفتن بیزار بود .

- برات خواستگار پیدا شده

خدایا آخه الان وقتش بود داره از زمین و آسمون برام  
میباره تازه دارم با موضوع ارسالن کنار میام

- مامان جان من الان شرایطی ندارم ازدواج کنم  
خودتون ردش کنید مگه من چند ساله درسم مونده  
باید کار پیدا کنم نه فکرش رو هم نکنید  
- منم راضی به این ازدواج نبودم پدرت چرا، به عهده  
ی خودت گذاشته ولی من نه ...

کنجکاو شدم .حالا که خیالم راحت شده مادرم هم مخالفه  
از روی کنجکاو ی فقط دلم میخواست بدونم کی اومده  
خواستگاریم

مادرم نگاهی به اتاقم انداخت و گفت : مردم پر توقع شدن  
خجالت نمیکشن بدون فکر دست رو هر دختری میذارن

- بیخیال مامان هر چه زودتر زنگ بزن جوابشون کن  
...میگم حالا کی هستن که شما اینقدر ناراحتی از  
خواستگاریشون

- میخواستی کی باشه خانواده آقای دشتی

اگه اون لحظه قرار بود من یه آرزو بکنم فقط مرگ بود .  
بیسکویت تو دهانم ماسید .به زحمت پرسیدم : مامان ....

- چیه

- برای کدوم پسرشون

- پسر بزرگه سیاوش

اون لحظه چنان جیغی کشیدم که بیچاره مادرم یه متر پرید  
هوا .

- زده به سرت آتوسا چرا جیغ میزنی

مثل دیوونه ها بلند شدم با دو پا روی تخت می پریدم .  
بیچاره مادرم ..... دستش رو ، رو قلبش گذاشته بود با دهان  
باز نگاهم میکرد به خودش اومد گفت : آتوسا دیوونه شدی  
به سرعت نشستم دو طرف صورت مادرم رو غرق بوسه  
کردم . مادرم مبهوت این حرکات مرا تماشا می کرد . تازه  
یادم افتاد چه گندی زدم به سرعت گفتم : مامان میگم الان  
که خوب فکر میکنم میبینم من شرایط ازدواج رو دارم در  
ضمن دلم نمیخواه مانع ازدواج آناهیتا بشم

- این حرفا چیه دختر تو چرا یه دفعه قاطی کردی کدوم  
مانع مگه تو چند سالته همین چند دقیقه پیش نگفتی من  
میخوام درس بخونم

- اینقدر سخت شده شرایط امتحان دادن ارشد

- دیوونه شدی من گفتم اون بچه ام خله نگو دو تا یی  
خل اید میدونی پسره چند سالشه

- مهم نیست مهم تفاهمه

- آتوسا تو از این پسره خوشت میاد

لبه‌ایم را بهم فشار دادم تا بیشتر از این آبروریزی نکنم .

- بیا بیرون بابات هم هست دارم گیج میشم باید صحبت  
کنیم موضوع کمی نیست من موندم پسر قطعه تو از  
این خوشت اومده

- مگه چشمه مامان

- مهمترین مسئله سنشه اختلاف سنی بالا بعدها تو  
زندگی مشکل ساز میشه بعدم خیلی خشک و رسمیه  
برعکس برادر اشه موندم تو از چی این پسر خوشت  
اومده .....پاشو بزار برم به بابات بگم صدات کردم بیا  
بیرون ...مادرم با عصبانیت از اتاقم خارج شد .

از خوشحالی انگار رو ابرا داشتم پرواز میکردم .

وای سیاووش به من علاقه داره خدایا ممنونم .

من همیشه با پدرم راحت بودم اما حالا قضیه فرق میکرد  
چقدر سخته بشینی جلوی پدر و مادرت از احساسات  
بخواهی بگی

پدرم به مانند مادرم با تعجب نگاهم میکرد هنوز باورش  
نشده بود من جواب مثبت دادم .

- تو هیچ مشکلی با اومدن این خانواده نداری

- نه بابا

نگاهی به مادرم انداخت .

مادرم با عصبانیت پرسید : دوازده سال اختلاف سن کم  
نیست خوب فکر کن ازدواج بچه بازی نیست تو الان بیست  
و دوسالته ده سال دیگه یه زن جون و سرحالی و شوهرت  
یه مرد کاملاً جا افتاده مردا به خاطر کار بیرون و  
مسئولیت چرخوندن زندگی زود شکسته میشن تو نمی

تونی درکش کنی در ضمن یه بارم نامزدیش بهم خورده  
اینا مهمه

- این که دلیل همیشه مامان شاید عقایدشون بهم نخورده  
- از دید من مهمه پسره خیلی با کسی دم خور نمیشه چه  
عجله ای هست تو خیلی وقت داری ممکنه یه  
خواستگار بهتر برات پیدا بشه که همه جور بهت  
بخوره

پدرم به میان حرف مادرم دوید گفت : البته آتوسا راست  
میگه این دلیل نمیشه شاید شخصیتش این شکلیه ما نمیتونیم  
روی مردم عیب بذاریم

- کم حرفه علی من دقت کردم زیاد تو جمع خودش رو  
قاطی نمیکنه دیدم با تو یا پدرش حرف میزنه اما تو  
این مدت غیر از سلام و خداحافظی بامن یا حتی  
دخترها حرف دیگه ای ازش نشنیدم انگار از جمع  
فراریه

- کدوم فراری خانوم این بنده خدا تو این مدت چه ما  
رفتیم چه اون او مدن همیشه تو جمع بوده  
- علی اون دو تا پسرش با بقیه حرف میزنن اما این پسر  
انگار از زن جماعت فراریه  
- مثل بچه خودمون تو نگاه کن ببین چه فرقی بین آتوسا  
و آناهیتا ست... درست نیست رو مردم عیب بذاریم

- چی بگم تو هم فکر کردی چون فامیلته همه جوره  
مورد تایید هستن
- نه عزیزم این چه حرفیه من دلم میخواد آتوسا خودش  
تصمیم بگیره نه ما بهش چیزی رو تحمیل کنیم
- چه میدونم امیدوارم آتوسا عجله نکنی تصمیم عجولانه  
ای نگرفته باشی یه عمر پیشیمونی برای خودت و ما  
به وجود بیاری ..... من بالاخره چی کار کنم به  
مادرش زنگ بزنم
- بزار فردا امشب آتوسا خوب فکراشو بکنه فردا تماس  
بگیر

مادرم با ناراحتی قبول کرد . من هم تو آسمون ها سیر  
میکردم کاشکی به پدرم میگفتم همین امروز زنگ بزنید  
من خیلی وقته فکرامو کردم اما حرفم رو قورت دادم .  
کاشکی آناهیتا اینجا بود حالا که لازمش دارم نیست . از  
خوشحالی به سسکه افتادم مادرم مشکوکانه نگاهم میکرد  
. حق داشت به یاد نداشتم هیچ وقت از این حرکات از من  
سر بزنه . خنده ام گرفته بود از خوشحالی بیش از حد  
. کاشکی اینقدر قدرت داشتم خودم بهش زنگ میزدم میگفتم  
عاشقتم پس تو هم من رو دوست داری  
احتمالا پیش خودش میگفت : دختره زده به سرش از فکرم  
خنده ام گرفت .



آناهیتا در اتاق رو باز کرد گفت : به - به عروس خانم  
رفته گل بچینه نیگاش کن داره از خوشحالی میمیره  
هر دو با صدای بلندی خندیدیم .

روی صندلی نشست گفت : از گوشام مطمئن نبودم وقتی  
مامان جریان رو گفت پس اونم بهت علاقه داره خدارو  
شکر

- آناهیتا شاید باورت نشه از وقتی مامان بهم گفته پروین  
خانوم منو برای پسرش خواستگاری کرده دارم ذوق  
مرگ میشم

- دیوونه ای از خداشون باشه تو بشی عروسشون خانوم  
تحصیل کرده با فهم و شعور از همه مهمتر پسره، زن  
جون گیرش افتاده

- بیشعور

- راست میگم مگه دروغه وای اینا رو ولش کن باید  
بریم برات لباس بخریم واسه مراسم خواستگاری

از اسم خواستگاری دلم لرزید . اون شب تا دیر وقت من  
و آناهیتا با هم دردو دل کردیم تا بالاخره با صدای  
اعتراض مادرم که زودتر بخوابید خوابیدیم .

قرار گذاشته شد جمعه همین هفته خانواده آقا یوسف برای  
خواستگاری بیان . تمام این هفته فکرم به خواستگاری بود  
نمیدانستم عکس العمل ارسلان بعد از شنیدن این خبر چی

بوده وقتی فهمیده اون کسی که من درموردش حرف زدم  
برادرشه حتی نمیدونستم ایرانه یا رفته .... سعی کردم فکرم  
رو مشغول نکنم نباید با این فکر و خیال ها خودم رو اذیت  
میکردم مهم این بود سیاووش به من علاقه داشت .

روز خواستگاری به خاطر دلشوره و نگرانی از صبح  
سردرد گرفته بودم آناهیتا کمی شربت سکنجبین برآیم  
درست کرد هنوز لیوان را لب نزدم که صدای زنگ خانه  
بلند شد

- به خودت مسلط باش همه چی همون جور که  
میخواهی درست میشه

برای آخرین بار نگاهی به آینه انداختم شالم را درست  
کردم از اتاق خارج شدم

توی دلم دعا میکردم ارسال همراهشان نیامده باشد اگر  
میآمد همه چیز بهم میخورد . نمیدانستم چه عکس العملی  
باید نشان بدهم

آقا یوسف جلوتر از بقیه وارد شد با پدرم روبوسی کرد و  
شروع به احوالپرسی با بقیه کرد به من که رسید با لحن  
مهربانی گفت : سلام عروس گلم خوبی

از خوشحالی دلم غنچ رفت

- سلام ممنونم خوش اومدید

بعد از آن پروین خانم وارد شد بعد از احوالپرسی با همه  
مرا در آغوش گرفت .

چشمم به در بود که سیاوش با یک سبد گل بزرگی وارد  
شد . خدایا از خوشحالی غش نکنم . چقدر خوش تیپ شده  
بود توی کت و شلوار مشکی فوق العاده شده بود موهایش  
را به طرز زیبایی به سمت بالا داده بود وقتی به نزدیکم  
آمد سبد گل را به دستم داد گفت : سلام تقدیم شما

آن قدر هول شدم مادرم به جای من گل را از دست  
سیاوش گرفت تشکر کرد . پدرم به آقا یوسف گفت : پس  
چرا بقیه نیومدن

آقا یوسف جواب داد : اردلان جایی کار داشت باید  
میرفت ارسال هم رفته مالزی خبر نداره ما اومدیم  
خواستگاری

صحبت ها حول تعارفات میچرخید . نیم نگاهی به سیاوش  
انداختم که با ابهت کنار پدرش نشسته بود نگاهم را  
چرخاندم مادرم با چشم و ابرو فهماند که کمتر نگاه کنم  
سرم را پایین بیاندازم

بالاخره بعد از ربع ساعتی که از دیدن هزار ساعت  
گذشت آقا یوسف تک سرفه ای کرد رو به جمع گفت : اگه  
اجازه بدید بریم سر اصل مطلب

پدرم میگوید : اختیار دارید بزرگ ما هستید بفرمایید

- خیره .... بعد رو به من کرد و گفت : دخترم من تو این عالم از خانواده و بچه و مال و منال خدا بهم لطف کرده و کم نداشته سه تا پسر ام همه اهل هستند فقط همیشه تو حسرت دختر بودیم که اگه ان شالله این وصلت صورت بگیره عروسمون حکم دخترمون رو داره سیاوش پسر م همون جور که تو جریانی تو شرکت با برادرش شریک هستند اما مدیریت اونجا با سیاوشه از نظر خونه هم مشکلی نداریم سیاوش خونه داره قول میدم خورش بیاد اهل هیچ فرقه ای هم نیست پسریه که اهل خانواده است و سر سفره حلال بزرگ شده مکثی کرد ادامه داد اگه علی آقا اجازه بدن این دوتا جون قبل از هر حرفی باهم سنگاشون رو وا بکنن اگه مشکلی نبود ما حرف های اصلی رو میزنیم

پدرم گفت : اختیار دارید آقا سیاوش بفرمایید دخترم .... با اشاره به من از جای بلند شدیم راهنمایشون کن دخترم به اتاقت

جلوتر از سیاوش وارد اتاق شدم نگاهی سر سری به اتاق انداخت و روی صندلی اتاق نشست  
روی تخت نشستم از خوشحالی که سیاوش وارد اتاقم شده داشتم ذوق مرگ میشدم

به صندلی اش تکیه داده بود و نگاهم میکرد حرفی نزدم در  
سکوت سرم پایین بود  
من شروع کنم یا شما  
- بفرمایید

نفسی کشید و با آن صدای بم مردانه اش گفت :

- من آدم سختگیری هستم دلیل اینکه تا الان هم ازدواج  
نکردم همین موضوعه دخترای امروزی رو نمی تونم  
درک کنم ،تا به الان دختری رو ندیدم درک درستی  
از زندگی داشته باشه و مورد تایید من بوده باشه  
- منظورتون رو متوجه نمیشم

نگاه عمیقی به صورتم انداخت .

- من از بی بند و باری متنفرم هیچ جوره نمیتونم  
هضمش کنم دوست ندارم همسرم کار کنه اونقدر تو  
خودم میبینم که بتونم زندگی مو تنهایی بچرخونم  
احتیاجی نیست همسرم کار کنه

اون لحظه من مثل مرده فقط جلوش نشسته بودم . من چی  
فکر میکردم چی شد این چی داره میگه من آرزوم این بود  
بعد از درسم سرکار برم یعنی چی ....

- دلم میخواد زنم تو خونه برای من به خودش برسه نه  
بیرون رو ظاهر همسرم خیلی حساسم تو رفت و آمد  
ش خیلی حساسم

خدا کنه تا آخر شب دوم بیارم .

آب دهانم را با صدا قورت دادم . انگار متوجه نگرانی من شده بود با دهان بسته خندید و گفت : حرفی ندارید

- چی بگم شما همه چی گفتید جای حرفی نداشتید  
- اگه مشکلی دارید با شرایط من ، نگران نشید یه  
خواستگاری ساده است ما فامیل هستیم فکر کنید  
اومدیم مهمانی

کم مونده بود پس بیفتم . از ترس اینکه همه چیز بهم بخورد  
سریع و بدون فکر گفتم : نه من مشکلی ندارم  
ابروهایش بالا پرید کمی خودش را جمع کرد گفت : شما  
خواسته ای ندارید

- من ... درسم مونده  
- در جریانم مشکلی نیست  
- من توقع زیادی از همسر آینده ام ندارم بامن رو  
راست باشه چیزی رو ازم پنهان نکنه دلم میخواد  
..... شریک زندگی ام من رو درک کنه تو زندگی تو  
همه ی مسائل با هم مشورت کنیم  
- اینا رو که گفتید بستگی به یه زن داره اگه یه جوری  
رفتار کنه توی زندگی اون مرد فرمالیته تمام این  
کارها رو انجام میده

چرا من متوجه حرف هایش نمیشدم تمام حرف هایش از موضع بالا بود خودش را بالا میکشید و من را هیچ....انگار کر و کور شده بودم هر چه میگفت مثل اسب سرم را به نشانه ی تایید تکان میدادم تمام هفته فکر میکردم وقتی با هم خلوت کردیم چه حرف های شیرینی از او خواهم شنید .

دستمالی از جیبش درآورد . عرق روی پیشانیش را با آن پاک کرد اتاق من کاملا هوایش مطبوع بود دلیل این همه عرق کردنش را نمی فهمیدم صورتش کاملا عرق کرده بود

- میتونم بپرسم چرا نامزدی قبلیتون بهم خورده

از این سوالم کاملا جا خورد انگار انتظار همچین سوالی را نداشت .

- اون خانم حرفشون با عمل شون یکی نبود بعد از نامزدی زیر تمام قول و قرار هایشان گذاشت من به هیچ عنوان پا رو عقایدم نمیذارم محاله حرفی بزنم و برعکس اونو انجام بدم

- به تفاهم نرسیدید

- دقیقا

- پس علاقه بین شما و اون خانم چی میشه

خندید گفت : علاقه بعد از ازدواج بوجود میاد

- یعنی علاقه ای بین شما نبوده به این راحتی یه رابطه از هم پاشیده

- نه علاقه ای که مد نظر شماست نه نبوده ..... کمی مکث کرد و گفت اون جور که متوجه شدم شما خیلی احساساتی هستید

- خیلی مگه میشه راحت در مورد همچین موضوعی صحبت کرد

نگاهم در نگاهش قفل شد پوزخندی زد . احساس کردم با تمسخر نگاهم میکرد . تپش قلبم بیشتر شد

- یه مسئله ای دیگه هم مونده که باید بگم

دیگه چی میخواست بگه . تو که من رو با خاک یکسان کردی . حرفی هم مونده که بزنی !

- در مورد کارمه من در ماه شاید ده روز شاید بیشتر خونه نباشم سفر کاری باشم به خاطر شرایط کاری ام این سفرها ایجاب میکنه اینا رو الان گفتم بعدا ناراحتی پیش نیاد

نفسی کشیدم به خیر گذشت .

- نه مشکلی نیست

- خیلی خوب شما حرفی ندارید بگید

مگه تو با حرفات گذاشتی من حرفی بزnm فقط خط و نشون کشیده بود



کاملاً بادم خوابیده . چه حرفی داشتم بزخم  
در نهایت مثل آدم مفلوک و بیچاره میگویم : نه حرفی  
نیست

- پس شما با شرایط من مشکلی ندارید  
- نه

لبخند پیروزمندانه ای روی لبش مینشیند با غرور میگوید :  
خوبه

پیش خودم انتظار داشتم حداقل یه حرفی آخر حرف هایش  
میزند تا دلم خوش باشد کمی مهربان تر با لحن نرم تری  
.... انگار داشت با نوکرش حرف میزد . چرا من اینها را  
میدیدم باز هم از شدت علاقه ام کم نمیشد

وقتی از اتاق خارج شدیم پروین خانم اولین کسی بود که  
پرسید : مادر چی شد

سیاوش پاسخ داد: مشکلی نیست آتوسا خانوم با تفکرات  
من کنار او مدن

صدای خوشحالی از هر طرف بلند شد .

آقا یوسف رو به من گفت : دخترم ما منتظر چای شما  
هستیم

- چشم

با لب و لوجه آویزان وارد آشپزخانه شدم با دستان لرزانی  
چای ریختم دور چرخاندم آن قدر دپرس بودم که زیر نگاه  
تیزبین خواهرم دور نماند لبخند مصنوعی زدم با خودم عهد  
بستم اگر قرار است با سیاووش ازدواج کنم پس این  
حرکات را کنار بگذارم قرار مدارها گذاشته شد .

پروین خانم با اجازه از پدر و مادرم بلند شد انگشتی را  
به نشانه ی نشان دستم کردم

قرار شد دو هفته دیگر که مصادف با عید غدیر بود عقد  
کنیم و یک ماه بعد عروسی رو بگیریم نمیدانم اما خانواده  
آقای دشتی خیلی عجله داشتند زودتر عروسی رو برگزار  
کنند !

بعد از رفتن میهمانها به بهانه خستگی وارد اتاقم شدم حتی  
اجازه ندادم آناهیتا آن شب به اتاقم بیاید . نیاز داشتم کمی با  
خودم خلوت کنم . همه خوشحال بودند غیر از خودم منی که  
الان باید به خاطر خوشحالی رسیدن به سیاووش ذوق  
مرگ میشدم .

مگه همینو نمیخواستم این مدت تمام فکر و ذکرم شده بود  
سیاووش حالا خوشحال نیستم چقدر سرد و خشک حرف  
میزد مگه خودش نبوده که اومده خواستگاری این یعنی یه  
علاقه ای به من داشته با این استدلال بچه گانه چشمانم را  
بستم سرم از شدت درد داشت میترکید .....

صبح با صدای آناهیتا از خواب بیدار شدم مثل مجسمه  
ابوالهل بالای سرم دست به سینه ایستاده بود  
توی رخته خوابم نیم خیز شدم پرسیدم : از کی اینقدر  
سحرخیز شدی

- علیک سلام

- سلام چه خبر اینطوری بالای سرم ایستادی  
- خبری نیست از کی تا حالا اینقدر دیر از خواب بلند  
میشی

- کاری ندارم که زود بلند شم

با شک و دودلی نگاهم کرد : آتوسا همه چی رو به راهه  
تازه متوجه شدم دارم خرابکاری میکنم لبخند مصنوعی  
روی صورتم جا خوش کرد

- آره بابا از خستگی و بیخوابی خوابم نبرده

- تو که راست میگی فکر کنم از ذوق خوابت نبرده

توی دلم خندیدم گفتم : چقدر هم من ذوق داشتم

دستی به موهای آشفته ام کشیدم از جایم بلند شد که با  
اعتراض آناهیتا رو به رو شدم

- فکر نکن حواسم نیست دیشب پیچوندی نداشتی پیشت  
بخوابم

- بسه آناهیتا اولی صبحی شروع نکن

آناهیتا مشکوکانه نگاهم میکرد .

از اتاق خارج شدم حوصله سوال و جواب دادن به خواهرم را نداشتم پدرم با دیدنم لبخندی زد پیشانیم را بوسید

- سلام بابا

- علیک سلام دختر قشنگم

از کنار پدرم گذشتم وارد دستشویی شدم دیشب آنقدر با فکر خیال خوابیده بودم آثارش را میشد در چهره ام دید آبی به صورتم زدم .

اگه قراره با سیاوش ازدواج کنم بهتره دست از این همه فکر و خیال ها بردارم اشکال نداره اگه میگه کار نکنم بالاخره بعد از یه مدتی راضی اش میکنم با این فکر دوباره مشتی آب به صورتم زدم

همه دور میز صبحانه جمع بودیم مادرم رو به من گفت :  
امروز کلاس داری

همچنان که لقمه را در دهانم می گذاشتم سرم را تکان دادم .

- دیشب پروین خانوم گفت سیاوش فردا زنگ میزنه باهات قراره بزاره برید حلقه و آئینه و شمعدان بخرید

صدای آناهیتا بلند شد .

- بابا عروس خانوم جدی - جدی رفتنی شدی ها

سرم را چرخاندم دیدم پدرم از شدت ناراحتی تمام صورتش منقبض شده .

- بابا خوبی

سرش را تکان داد . مادرم که تازه متوجه شد با خنده گفت : خوبته علی چرا این شکلی میکنی هنوز تا عروسیش مونده بعدم تا بوده همین بوده دختر مال مردمه

اما پدرم کاملا بهم ریخته بود . الهی بگردم ببین دوری ما چقدر بر اش سخته .

آناهیتا برای اینکه جو را عوض کند گفت : نترس بابا من حالا پیشتم اگرم برم سعی میکنم تو همین کوچه پیش شما خونه بگیرم

پدرم خندید ولی من به خواهرم چشم غره رفتم . این دختر آخرم سر خودشو به باد میده !

کل روز را منتظر تماس سیاوش بودم میدانستم پروین خانوم شماره من را از مادرم گرفته آن قدر به گوشی ام نگاه کرده بودم وسواس فکری پیدا کردم . گوشی را به سمتی پرتاب کردم امروز حتی از کلاس نقاشی ام هم لذت نبردم نفهمیدم چکار میکنم چشمانم به سقف اتاق خیره ماند با صدای زنگ گوشی ام مثل فنر از جایم بلند شدم شماره ناآشنا بود . تماس را وصل کردم .

- بفرمایید

- سلام

صدایش چقدر پشت تلفن جذاب بود . به راحتی صدایش را شناختم .

- سلام خوبید

- بد موقع که زنگ نزدم

توی دلم گفتم : بد موقع چشمم به تلفن خشک شد از بس منتظر تماس بودم

- نه این چه حرفیه خیلی هم خوش موقع است

- خوبه خانواده خوب هستن

- سلام دارن ، پدر و مادر شما خوبن

- ممنون زیاد وقتت و نمیگیرم زنگ زدم ببینم فردا وقتتون آزاده بریم خرید ؟

وقت مو زیاد نمیگیره ! مگه ما نامزد هم نیستیم الان باید از خوشحالی تا صبح حرف بزنیم

- آره بیکارم مشکلی نیست

- پس من حوالی ساعت ۵ میام دنبالتون بریم خرید

- باشه

دعا میکردم خداحافظی نکند اما برخلاف خواسته من با لحن سردی گفت : خب اگه کاری ندارید سلام برسونید  
خداحافظ

صدایی از ته گلویم خارج شد .

- نه خداحافظ

تماس قطع شد . همین ! حتی به خودش اجازه نداد حالمو  
بپرسه .... این چه جور مکالمه ای بود .....  
با هزار فکر ناجور به خواب رفتم .

با صدای زنگ خانه از جایم بلند شدم مادرم روسری اش  
را پوشید به سمت در رفت صدای حال و احوال پرسید اش  
با سیاوش را میشنیدم پا تند کردم به سمت در ، سیاوش  
با دیدنم سلام کرد جوابش را آرام دادم مادرم کلی سفارش  
کرد ما را بدرقه کرد . جلوتر از من سوار ماشین شد  
ناراحت نگاهش کردم نمیدانم چی از نگاهم خواند چرخ  
زد به سمت آمد در را برایم باز کرد . من با تعجب نگاهش  
کردم تشکری کردم نشستم .

بوی خوش عطرش داشت دیوانه ام میکرد جرئت حرف  
زدن نداشتم سیاوش سکوت بینمان را شکست .

- همیشه اینقدر ساکتی

- من آدم پر حرفی نیستم

- بهتر من از آدمی که زیاد حرف بزنه خوشم نیاد

نگاهش کردم . بدون خجالت گفتم : همیشه همین قدر رک  
حرفتون رو میزنید

سرش را چرخاند به طرفم .

- رک بودن بده

- آره منم از رک بودن خوشم نمی‌آد

انگار انتظار همچین حرفی را از من نداشت خندید گفت :  
خوبه بالاخره اعتراض کردی از دست من ناراحت نشو  
تمام آدم هایی که دور بر من هستند به اخلاق من آشنا  
هستند تو هم کم - کم عادت میکنی

- به رک بودن شما

خندید با وجود بی احساس بودن خندیدن خیلی بهش می  
اومد .

- این ترم آخر دانشگاہته

- بله به اضافه پایان نامه

دستی به پیشانیش کشید .

- چرا ترم تابستونی برنداشتی زودتر تموم بشه

- خانواده ام نداشتن گفتن استراحت کنم به خودم فشار  
نیارم

با کلامی که بوی تمسخر میداد پرسید : مگه غیر درس  
خوندن کاری دیگه ای هم میکردی

- نه فقط درس میخوندم

- خسته نباشی

هرچه مکالمه امان به جلو میرفت وضعیت بدتر میشد هر  
کلامی که از دهانش خارج میشد جز بوی تمسخر نمیداد .



نگاهم را به خیابان دوختم احساس کردم نگاهم میکند اما سرم را برنگرداندم به اندازه کافی خودم را کوچک کرده بودم . وقتی به پاساژ مورد نظرش رسیدیم از ماشین پیاده شدم گوشه ای ایستادم تا از ماشین پیاده شود . به نزدیکم رسید موبایلش را داخل جیب کتش قرار داد گفت : بریم هنوز قدمی برنداشتم که احساس کردم دستم کشیده شد . چقدر دستانش بزرگ و گرم بود . داشتم از خوشحالی ذوق مرگ میشدم . تمام حرف های که زد دود شد رفت هوا به همین راحتی .....

داخل پاساژ شلوغ بود از کنارم تکان نمیخورد و دستانم را محکم فشار میداد پشت هر مغازه ای که می رفتیم من حرف میزدم نظر میدادم اما سیاوش فقط سرش را تکان میداد بالاخره انگشتر زیبایی به سلیقه ی خودم انتخاب کردم سیاوش هم انگشتر ساده ای انتخاب کرد بعد از خرید حلقه دوباره به ماشین برگشتیم

- آدرس گرفتم برای آیینه شمعدون اینجا که کاری  
نداشتی

- نه ممنون

امروز وقت نمیکنم خرید رخت و لباس بمونه یه روز دیگه  
پس فردا هم باید بریم آزمایشگاه .

باشه ای گفتم راه افتادیم توی همان مغازه اولی آیینه و شمعدان را انتخاب کردیم مثل بچه ها ذوق داشتم اولین باری بود خرید کردن برای اینقدر لذت بخش بود وقتی فروشنده مشغول بسته بندی آیینه و شمعدان شد به آرامی از سیاووش پرسیدم : تو هم خوشت اومد

سرش را از گوشی اش درآورد جواب داد : آره مهم تویی چون قراره تو اون خونه باشی

- بالاخره نظر تو هم مهمه

- خوبه

داخل ماشین آهنگ ملایمی گذاشته بود به یکباره گفت : دوست داری شام بریم بیرون .

از خوشحالی زبانم بند آمده بود با لبخندی که زدم به سرعت مسیر ماشین را عوض کرد ماشین را به خاطر وجود آیینه و شمعدان داخل پارکینگ پارک کردیم و وارد رستوران شدیم سرش را چرخاند جای دنجی را انتخاب کردیم نشستیم

- عجب رستوران قشنگیه اینجا رو از کجا میشناسی

- گاهی با ارسال و اردلان میام خندید و منو را جلوی

دستم قرار داد

هر دو استیک سفارش دادیم برعکس روز خواستگاری که برایم خط و نشان میداد خوش اخلاق تر بود تا اندازه ای

خیالم راحت شد و هرگونه فکر خیال واهی را از خودم دور کردم حوالی ساعت ۹/۳۰ سیاووش مرا به خانه برگرداند

مادرم با دیدن انگشترم لبخندی روی لبانش نشست از دست و دلبازی دامادش سرشار از غرور بود . پدرم هم خوشحال بود آناهیتا با دیدن خوشحالی ام به آهستگی گفت : خیلی برات خوشحالم به آرزوت رسیدی

آناهیتا برعکس اون چیزی که فکر میکردیم خیلی مهربونه دیدی بیخودی نگران بودی

- خدا رو شکر.....میگم ارسلان خبر داره شما نامزد کردید

با یادآوری اسم ارسلان کمی دلشوره گرفتم .

- نمیدونم خوبه دیدمش ازش بپرسم

- تابلو نپرسی شک کنه

- باشه ببینم چی میشه

مادرم بلند شد تا به پروین خانم زنگ بزنه به من هم اشاره کرد برای تشکر صحبت کنم . آن شب اولین شبی بود که بعد از مدتها با خیال آسوده خوابیدم به کف دستم نگاه کردم هنوز حضور سیاووش را احساس میکردم دستم را مشت کردم خوابیدم

.....

روز سه شنبه صبح زود سیاوش به دنبالم آمد تا به  
آزمایشگاه برویم. ساکت بود حرفی نمیزد کنارش نشسته  
بودم تا نوبت ما شود و خون بدهیم نگاهم به زوج های  
اطرافمان بود همه با خوشحالی کنار هم نشسته بودند  
خودشان را برای طرف مقابل لوس میکردند. سرم را  
برگرداندم با دیدن قیافه ای عصبانی سیاوش هر فکر و  
خیالی که داشتم دود شد رفت هوا ....

پرسیدم : چیزی شده چرا عصبانی هستی

- کلی کار داشتم از زندگی افتادم

با ناراحتی جواب دادم : اینجا رو مجبوریم بیاییم میخوای  
بقیه ی خرید ها رو بزاریم برای بعد یا من با خواهرم برم  
- نه به هیچ وجه خودم باید باشم کجا میخوای تنها پاشی

بری

- گفتم با آناهیتا میرم

- نیازی نیست خودم میبرمت

با شنیدن اسم مان از جایم بلند شدم دنبال سیاوش رفتم .  
تقریبا تا ظهر کارمان طول کشید اما همه چیز به خوبی  
پیش رفت و سیاوش مرا به خانه برگرداند و خودش  
دوباره به سر کارش برگشت .

.....

با صدای استاد به خودم آمدم .

آتوسا آگه از فکر و خیال بیرون اومدید من نقاشی تو رو ببینم با خجالت دست بردم و کارم را به استاد نشون دادم

- حواست نیست استعداد داری ولی حواست تو کلاس نیست

- شرمنده استاد

با دقت کارهایم را نگاه کرد ایرادات کار را گوشزد کرد .

خب بچه ها کارهایی که گفتم را برای جلسه بعد انجام بدید خسته نباشید . با سرخوشی وسایلم را جمع کردم که صدای تلفنم بلند شد .

وای خدایا شماره سیاوش بود . نا پرهیزی کرده بود تماس گرفته بود .

- الو سلام

با آن صدای جذابش جواب داد : سلام خوبی

- ممنونم تو خوبی

- کجایی سر و صدا میاد ؟

- آره کلاس نقاشی ام تمام شده دارم برم میگردم

- پدرت میاد دنبالت

با تعجب گفتم : نه مگه بچه ام پدرم بیاد دنبالم خودم برمی گردم .

- ساعت هفته تا بررسی خونه حداقل یک ساعت و نیم طول میکشه

- طول بکشه اشکالی داره

- آدرس کلاس رو اس ام اس کن پیام دنبالت

- جدی میگی

- منتظرم در ضمن همون آموزشگاه بشین تا برسم

بیرون نیا

و گوشی را قطع کرد .

با خوشحالی آدرس را فرستادم . توی دلم گفتم : چقدر با فکره میترسه خسته بشم تنها برگردم عزیزمی ....

یک ساعت طول کشید تا سیاوش خودش را رساند وقتی کنارش نشستم مثل همیشه مرتب و تمیز بود .

خسته به نظر میرسید .

- میگم این کلاس نقاشی تو کی تمام میشه

- آخر تابستون چطور

نیم نگاهی همراه اخم به صورتم انداخت حرفش را قورت داد .

بعد از چند دقیقه دوباره گفت : روزای کلاست رو بگو سعی میکنم پیام دنبالت ... انگار مطلبی یادش آمده باشد دوباره گفت : خودت تنهایی میایی

- آره

- به پدرت بگو بیار تت خودم موقع برگشت میام دنبالت  
انگشت اشاره دست راستش را بالا آورد تکان داد  
ادامه داد : یادت نره چی گفتم با پدرت میایی کلاس  
در ضمن از این به بعد جایی میخوای بری حالا هر جا  
میخواد باشه من باید بدونم نه که زنگ بزنم صدای  
شلوغی بیاد تازه بفهمم کلاس رفتی

با لب و لوچه آویزان نگاهم را از چشمانش دزدیم .

چقدر سخت میگرفت یه کلاس نقاشی اومدن که این قدر  
تشریفات بردن و آوردن نداشت یادمه سال دوم دانشکده با  
بچه های کلاس قرار گذاشتیم رفتیم کاشان چقدر هم خوش  
گذشت . والله پدرم این قدر سخت نگرفت نمیدانم چرا یه  
دفعه یاد همچین خاطره ای افتادم

میخواستم حرف را عوض کنم به سرعت گفتم : مادرم  
برای فردا شب گفته بگم برای شام بیایی اونجا

- ببینم چی میشه کارم زیاده اگه شد کار رو بسپارم به  
اردلان میام ارسال هم نیست حسابی دست تنهام  
- راستی برادرت برنگشته

سرش را برگرداند پرسید : کارش داری

- نه... نه همین جوری یه دفعه ای شد پرسیدم

با چنان قیافه برزخی نگاهم کرد که فکر کنم خودم رو  
خیس کردم .

از ترس زبان به دهن گرفتم . او هم جوابم را نداد . تنها  
عکس العمل اش ، پایش را روی پدال گاز قرار داد با  
سرعت وحشتناکی به راهش ادامه داد

از ترس توی دلم صلوات میفرستادم مگه من چی گفتم این  
قاطی کرده بالاخره دلم را به دریا زدم گفتم :

میشه یکم آروم تر بری من میترسم

جوابم را نداد اما کمی از سرعتش را کم کرد . از ترس  
غالب تهی کرده بودم .

وقتی به نزدیک خانه رسیدیم تنها حرفی که از دهانش  
خارج شد .

- امیدوارم از این به بعد متوجه بشی چی داری میگی به  
سلامت

منظورش همون گمشو بود به صورت مودبانه !

فاصله ماشین تا خانه را نفهمیدم چگونه رفتم از شدت  
ناراحتی نفسم بالا نمیآمد . مادرم با دیدن قیافه ام با ترس  
پرسید : آتوسا مادر تو راه برگشت اتفاقی افتاده کسی  
مزاحمت شده .....مگه قرار نشد با مترو برگردی ؟

- مامان میشه یه لیوان آب بدی

مادرم در حالی که از داخل یخچال برایم آب میریخت بلند  
گفت : خب حرف بزن نصفه جونم کردی



در حالی که از شدت ناراحتی لب پاییتم را گاز می‌گرفتم  
اشکم سر از زیر نشود با صدای لرزانی گفتم : یه موتوری  
پشتم بود از سر کوچه فکر کردم کیف قاپه ترسیدم همین  
مادرم دروغم را باور کرد گفت : بیا این آب رو بخور از  
هفته دیگه می‌گم بابات بیاد دنبالت

- نیازی نیست فقط بگو ظهر من رو بیره موقع برگشت  
سیاوش گفته خودش من رو بر می‌گردونه  
با این حرف من گل از گل مادرم شکفت .

شروع به تعریف از سیاوش و آقای اش کرد .

- واقعا باریکلا به این معرفت و شعور آفرین داره  
خودشو تو دل ما کاملا جا کرده

پوزخندی زد .

- بابا و آناهیتا کجا هستن

- آناهیتا مثل همیشه رفته بیرون معلوم نیست کجاست

باباتم با آقای محرابی رفتن پارک سر کوچه پیاده

روی

- اه بابای سعید !

- آره بابای سعید

به زحمت خنده ام را قورت دادم .

احتمالا آناهیتا هم با سعید بیرون رفته .... آخ اگه بابا بدونه

.....

مادرم پرسید : راستی به سیاوش گفتی فردا شب برای شام  
بیاد اینجا ؟

حالا چی جواب مادرم را میدادم من که از اومدنش مطمئن  
نبودم قرار شد خبر بده

- آره مامان میاد

- خیلی خوب فردا برات سنگ تموم میذارم

من چقدر بدبختم !

.....

عقر به های ساعت روی ۸ بود اما هنوز خبری از  
سیاوش نبود . خدایا خودت رحم کن اگه نیاد من میمونم یه  
دروغ گنده

همه هم میفهمن قهریم ... کلافه دور اتاق می چرخیدم فکر  
کنم به اندازه مسابقه دوی ماراتون دور اتاقم راه رفتم . با  
صدای زنگ خانه قلبم برای ثانیه ای از کار ایستاد .

با صدای پدرم که داشت با سیاوش احوال پرسی میکرد  
نفسم را با صدا بیرون فرستادم . بخیر گذشت .

وقتی از اتاق خارج شدم مادر و پدرم سیاوش را احاطه  
کرده بودند

سیاوش با دیدنم اخم ظریفی کرد سلامی زیر لب داد .  
من هم به مانند خودش زیر لب جواب سلامش را دادم با  
فاصله روی دورترین مبل نشستم .

- خب پسرم پدر و مادر خوب هستند

- خیلی ممنون سلام رسوندن

- سلامت باشی

مادرم هم تند – تند داشت از دامادش پذیرایی میکرد . حالا  
خوبه راضی نبود به این ازدواج آگه راضی بود چی میشد  
. فکر کنم به خاطر دست و دلبازی سیاوش و خانواده اش  
بابت خرید وسایل اینطوری نظر مادر برگشته .

آناهیتا هم از آشپزخانه خارج شد برای اولین بار مثل یک  
خانم مودب با سیاوش احوالپرسی کرد وقتی برگشت دید  
من با فاصله زیاد از سیاوش نشستم کنارم آمد پرسید :  
اینجا چرا نشستی تو الان باید بری رو پاهای نامزدت  
بشین

آن قدر حرفش را بامزه گفتم که نتوانستم جلوی خنده ام را  
بگیرم با صدای بلندی خندیدم . سکوتی ایجاد شد همه به  
سمت ما نگاه میکردند .

سیاوش با چشمان گرد شده خیره نگاهم میکرد به خیال  
خودش دستش انداخته ام به خودش آمد و رویش را  
برگرداند . مادرم لب پایبش را گاز گرفت با چشم ابرو به

من اشاره کرد که جایم را عوض کنم نزدیک نامزد خوش  
اخلاقم بنشینم . اما وقتی عکس العملی از من ندید با صدای  
بلندی گفت : آتوسا جان مادر بیا بشین پیش آقا سیاووش  
پاشو مادر

رنگم به وضوح پرید . این که الان حاضره سر به تن من  
نباشه دیگه نشستن پیشش چه معنی میده ....

از جایم بلند شدم مادرم جایش را با من عوض کرد من  
درست کنار دست سیاووش نشستم . پدرم داشت با سیاووش  
اختلات میکرد خدا رو شکر کسی متوجه ناراحتی من نشده  
.

مادرم به پدرم اشاره ای کرد .

آناهیتا به همراه مادرم به سمت آشپزخانه رفتند . پدرم هم  
به بهانه ی سیگار کشیدن به سمت تراس رفت . من ماندم و  
سیاووش ...

حرفی نداشتم سرم را پایین انداختم با گوشه ی شالم شروع  
به بازی کردن کردم . تنها صدایی که می آمد صدای  
مجری تلویزیون بود حتی جرئت نداشتم سرم را بچرخانم و  
نگاهش کنم بالاخره به حرف آمد .

- چرا اینقدر رنگت پریده

سرم را بلند کردم در نگاهش ثابت ماندم .

- چیزی نیست خوبم

- فکر نکن بخشیدمت به خاطر حرفی که زدی خیلی با  
خودم کلنجار رفتم تا اومدم اونم فقط به خاطر پدر و  
مادرت وگرنه به تو ربطی نداره برادر من کی  
برمیگرده که همچین سوالی رو پرسیدی

خدایا مگه من چی پرسیدم که این اینجوری میکنه من بی  
منظور یه سوال ساده در مورد برادرش پرسیدم .دلم  
نمیخواست خانواده ام بفهمن من با سیاوش اختلاف دارم  
به سرعت لحنم را عوض کردم گفتم : میبخشید شاید من  
نباید همچین سوالی رو ازت می پرسیدم به من ربطی نداره

- دیگه همچین چیزی رو ازت نشنوم ....مکثی کرد  
ادامه داد یکم به خودت برس رنگت خیلی پریده

باورم نمیشد متوجه رنگ پریدگی من شده بود چقدر دقیق  
به همه چیز دقت میکرد پس نگرانم بود . خدا روشکر  
دوستم داشت شاید حرف من بی مورد بوده من نباید از  
سیاوش همچین چیزی رو می پرسیدم

- آخر هفته میام دنبالت بریم خرید لباس من که سر در  
نمیارم هرچی خودت خواستی بخر

لبخندی روی صورتم نشست .

- حالا مثل یه دختر خوب برام میوه پوست بکن

بدون حرفی بشقاب میوه را از جلوی من برداشتم شروع به  
پست کردن کردم میوه ها را اسلایس کردم جلوی من قرار  
دادم  
بفرمایید

- خوبه پس میوه پوست کردن هم بلدی  
آدم جواب حرفش را بدم که گفت : فکر کردم شاید از من  
هم بخواهی میوه رو به چای اسلایس گاز بزنم .  
من اون لحظه با خاک یکسان شدم .  
یاد همان روز تو باغ کردن افتادم که مثل بچه ها آلو را  
گاز زدم پس بگو چرا میخندید .  
- آخه بعضی میوه ها رو همیشه پوست کند  
این بار با صدای بلندی خندید .

- خیلی باحالی اهل کلاس گذاشتن نیستی ... خودتی  
چقدر عجیب بود سریع تغییر حالت میداد انگار نه انگار  
همین چند دقیقه پیش به من اخم کرده بود  
مادرم برای شام سنگ تمام گذاشته بود اما سیاوش خیلی  
کم غذا بود هرچه مادرم اصرار کرد تشکری کرد عقب  
کشید من بی توجه به سیاوش بشقابم را پر کرده بودم . با  
ولع مشغول خوردن . که سیاوش با صدای آهسته ای در  
گوشم گفت : خوبه با این حجم غذا هنوز لاغری ....

به یکباره غذا توی گلویم پرید آناهیتا به سرعت با آب بالای سرم ایستاد مادرم به پشتم میزد . آن قدر از این حرفش ناراحت شدم که به مادرم گفتم : ممنون مامان خوبم برو بشین وقتی دورم خالی شد طاقت نیاوردم با همان لحن تلخ مثل خودش گفتم : منم موندم شما با این هیکل این حجم غذاتونه مثل بچه ها غذا میخوری

انتظار نداشت جوابش را بدم یک تای ابرویش را بالا انداخت خندید .

بعد از شام سیاوش ساعتی را نشست سپس عذرخواهی کرد از جایش بلند شد من نیز تا دم در بدرقه اش کردم همه به خاطر ما تا نزدیک در آمدند و برگشتند موقع رفتن چرخی زد گفت : خداحافظ نمیخواد تا پایین بیایی

- خداحافظ سلام به پروین خانم و پدرت برسون

وقتی چرخیدم آناهیتا به نشان تاسف داشت سرش را تکان میداد . میدانستم تیز تر از این حرف هاست و از رابطه ی سرد ما تا حدی خبردار شده به روی خودم نیاوردم به سمت اتاقم پا تند کردم .

حوصله سوال و جواب آناهیتا را نداشتم . سیاوش طبق قرارمان پنج شنبه برای خرید لباس به دنبالم آمد . چقدر آدم دقیق و منظمی بود همیشه وقتی قرار میگذاشت سر ساعت میآمد . داخل ماشین به خاطر کولر هوای مطبوعی داشت

کمی شالم را باز کردم تا خنکی به گردنم هم بخورد که با صدایش جا خوردم

- ببند اون شالتو لازمه همه گردنتو بزاری تو معرض نمایش

- من کی گردنمو گذاشتم برای نمایش

- با من بحث نکن گفتم شالتو ببند بگو چشم

شالم را دوباره روی سر شانه ام انداختم . چقدر حساس بود مگه من چیکار کردم وقتی نگاهش کردم از شدت ناراحتی رگ گردنش باد کرده بود بهتر دیدم تا وقتی آرام نشده حرفی نزنم . وقتی از ماشین پیاده شدیم بر عکس دفعه ی پیش که انتظار داشتم دوباره دستم را بگیرد کنار دستم به راه افتاد من که از حرکاتش کاملاً گیج شده بودم بدون حرفی به راه افتادم . نتیجه این شد هر چیزی که خریدم حتی جرئت نداشتم کلام اضافه ای ازش نظر بخواهم .

زمانی که وارد مغازه لوازم آرایشی شدیم هر وسیله ای که بر میداشتم احساس میکردم مردمک چشمش گشاد تر میشد فروشنده به یکباره گفت : آخ راستی خانم فراموش کردم تو کیف لوازم آرایشیتون لاک نداشتیم ...چه رنگای نازی آوردیم بفرمایید هنوز نگاهم به لاک ها نیفتاده بود که با اعتراض سیاوش مواجه شدم

رو به فروشنده گفت : اینا رو جمع کنید خانوم من لاک استفاده نمیکنه



بعد با دستش لاک ها را به سمت فروشنده هول داد . هم  
فروشنده هم من با تعجب سیاووش را نگاه میکردیم .

پرسیدم : اشکال داره لاک بردارم

با عصبانیت نگاهم کرد . حتی به خودش اجازه توضیح  
دادن را هم نمیداد

حوصله دعوا نداشتم

بیخیال برداشتن لاک ها شدم . فروشنده هم با دیدن قیافه ی  
برزخی سیاووش جرئت اظهار نظر نداشت . کناری  
ایستادم تا سیاووش حساب کند خریده ها را از دستم گرفت  
از مغازه خارج شدیم . تقریباً هر چیزی که میخواستم تهیه  
کردیم قرار شد برای خرید کت و شلوار برویم داخل مغازه  
به رگال کت و شلوار ها نگاهی انداختم سیاووش هم داشت  
با فروشنده صحبت میکرد . از میان انبوه رنگ ها و مدل  
ها کت شلوار آبی نفتی تیره ای را انتخاب کردم سیاووش  
را صدا کردم .

- این رنگی ؟

- آره مطمئنم بهت میاد

- از کجا اینقدر مطمئنی من تا به حال همچین رنگی

نیوشیدم بعید بدونم بهم بیاد

- بپوش احساس کردم باید کمی شیطننت چاشنی حرفم  
کنم اضافه کردم : تو باید به چشم من بیایی میدونم تو  
این رنگ فوق العاده میشی

درست حدس زدم انتظار همچین حرفی را از من نداشت  
لبخندی زد از فروشنده خواست کت و شلوار را برای  
پروو بیاورد .پشت در اتاق پروو منتظرش ایستاده بودم  
وقتی از در خارج شد کاملا خوشحالی را از حرکات و  
صورتم میخواند .

فروشنده که پسر جوانی بود به نزدیک امان آمد گفت :  
عالی شدید این یکی از کارهای پر فروش امسال ما است  
انتخابتون عالیه اگر هم شلوارش بلنده مشکلی نیست خیاط  
داریم کوتاهش میکنه

- نه خوبه هم اندازش هم قد شلوار

سیاوش داشت خودش را توی آینه برانداز میکرد .  
برگشت با یک قدم خودش را به نزدیکم رساند : چگونه  
خوبه ؟

انگار آن روز دلم هوس شیطننت کرده بود . با خنده  
شیطانی گفتم : شوهر من باید تک باشه عالی شدی عزیزم  
فکر کنم زیاده روی کردم با دهان باز نگاهم میکرد . الان  
پیش خودش میگه دختر زده به سرش . به خودش آمد گفت  
: پس همینو برا میدارم چون تو خوشت اومده

تو دلم گفتم : همینه راهش همینه با زبون ....مگه نمیگن با  
زبون مار رو هم میشه از تو لونش کشید بیرون به قول  
خواهرم من هم باید یه قدم بذارم جلو

به خوشحال پشت در اتاق منتظرش ایستادم . وقتی از  
مغازه خارج شدیم تقریبا تمام دستمان پر بود از خرید به  
سمت ماشین در حرکت بودیم .

سیاوش گفت : مادرم خواسته برای شام بریم خونه ی ما  
موقع برگشت خودم برت میگردونم  
میدانستم ارسال هنوز برنگشته وگرنه محال بود پا به خانه  
اشان بگذارم .

باشه ای گفتم به دنبالش رفتم .

پروین خانم با کلی ذوق و شوق تمام وسایلم را باز کرد  
یکی - یکی نگاهشان کرد در آخر هم وقتی کت شلوار  
سیاوش را دید پرسید : چه رنگ قشنگی انتخاب کردی  
مادر قربونت برم

سیاوش جواب داد : سلیقه ی آتوسا ست

با این حرفم پروین خانم و آقا یوسف با تعجب بهم نگاه  
کردند اردلان با خنده گفت : آتوسا خانم داداشم تا به حال  
اجازه نداده کسی برایش چیزی انتخاب کنه تعجب پدر و  
مادرم به این دلیل

آقا یوسف از جایش بلند شد پیشانیم را بوسید گفت : قراره خیلی تغییرات تو زندگی سیاوش بیفته و تو دلیل اون تغییراتی دخترم

نگاهم به چشمان سیاوش گره خورد . نمیدانم چرا ولی هیچ شور و شوقی در این نگاه ها نمیدیدم ! به خودم دلداری میدادم وقتی تو رو انتخاب کرده پس دوست داره

....

بعد از شام به همراه سیاوش برگشتم . تلفنش زنگ زد گوشه ای پارک کرد ربع ساعتی مشغول صحبت بود . آن قدر مکالمه اش طول کشید که با نگاهم به ساعت به او فهماندم که دیر شده تماس را قطع کرد .

به جای معذرت خواهی گفت : باید عادت کنی من کارم جوریه که هر آن ممکنه مجبور به صحبت با یه کارفرما باشم پس دیگه نبینم غر بزنی

- من که غر نزدم

- حرکاتت این طور نشون میده باید خودت را با کار

من وفق بدی

با دلخوری نگاهش کردم .

- سه روزه دارم میرم اصفهان کار دارم نمایشگاه تاسیساته باید پدرت هم ببرت کلاس هم ببرت گردونه یادت نره

- میشه آژانس بگیرم

- به زبون چینی صحبت کردم

خدایا آخه مگه آژانس مشکلی داره این چرا اینجوریه به  
جای اینکه دل نگران من باشه فقط گیر میده ....

- فردا خونه ای

- نه

سرش را چرخاند گفت : کجایی

- با مادرم و آناهیتا باید بریم برای خرید جهیزیه من

انگار تازه یادش آمده باشد ، باشه ای گفت در سکوت  
مشغول رانندگی شد . کنار در خانه پارک کرد

- ممنون بابت همه چی

فقط سرش را تکان داد باید کاری میکردم یه چیزی میگفتم  
جو خشک بینمان از بین بره .

- سه روزه داری میری

- آره فردا میرم دوشنبه برمیگردم

- حسابی دلم برات تنگ میشه

خودمم موندم چطوری روم شد این حرف رو زدم چه برسه  
به سیاوش !

خندید ... دستم را میان دست هایم گرفت گفت : تا برمیگردم  
مواظب خودت باش

- تو هم مواظب خودت باش

از ماشین پیاده شدم دستی برایش تکان دادم سرش را تکان داد دوباره خندید . توی دلم گفتم بالاخره کاری میکنم یخت باز بشه درسته تو این جور مسائل تجربه ندارم اما من به زخم احساس دارم ....

توی سه روزی که سیاوش نبود به همراه مادرم و گاهی آناهیتا برای خرید جهیزیه به بازار میرفتیم از صبح زود روانه ی بازار میشدیم طبق قرارم با سیاوش پدرم مجبوری هم رفت هم برگشت کلاس مرا برد و آورد بنده خدا توی ترافیک کاملاً خسته و کلافه شده بود به خودم فحش میدادم چرا به خاطر حرف سیاوش پدرم را به این روز انداختم .

یکشنبه حوالی ساعت ۸ شب با کلی خرید به همراه مادرم و آناهیتا توی راه برگشت خانه بودیم .

مادرم گوشی اش را برداشت به پدرم زنگ زد که برای کمک از خانه خارج شد . آناهیتا داشت غر میزد .

- من نمیدونم این چه کاریه خوب خودت با شوهرت میرفتی خرید شدیم بارکش خانم

مادرم جواب داد : بسه آناهیتا کم غر بزن همه خسته ایم نوبت خودت شد با شوهرت تنهایی برید خرید

- ای به چشم قربون آقا مون برم

- یه وقت خجالت نکشی

- نه مامان جون داماد خودته من چرا خجالت بکشم

مادرم سرش را به طرفین تکان داد از پله های خانه بالا رفت پدرم هم به کمک من آمد کیسه های خرید را از دستم گرفت

- خسته نباشی بابا جان مبارکت باشه

- ممنون بابا جون دست خودت درد نکنه

وارد خانه شدیم هر کدام یک طرفی ولو شدیم از زور خستگی نای حرف زدن نداشتیم . برعکس آنچه که قبلا تصور میکردم کار خیلی خسته کننده ای بود .

پدرم با سینی شربت به سمت مان آمد . هیچی توی گرما غیر از شربت سکنجبین نمی چسبید . آنقدر تشنه ام بود تا ته لیوان را یکسره بالا رفتم . آناهیتا هم دست کمی از من نداشت . هنوز حالم جا نیامده بود که زنگ موبایلم به صدا درآمد . سیاوش بود .

- الو سیاوش .... سلام

- خوبی

- ممنون تو چطوری

- چرا نفس - نفس میزنی

- داریم از خرید میایم

- الان خونه ای

- آره

- از خونه به موبایلم زنگ بزن

- جالان

نگاهم را به شش جفت چشم که مستقیم به من خیره شده بودند میکردم سکوتی کل خانه را فرا گرفته بود. آب دهانم را قورت دادم

- با.....شه

دکمه قطع گوشی را زدم اما تظاهر کردم دارم همچنان صحبت میکنم

- ممنون همه خوب هستند تو هم مواظب خودت باش نه کجاش بد موقع است باشه تماس میگیرم خداحافظ .

به یکباره همه نفس هایشان با هم بیرون فرستادند از جایشان بلند شدند هر کدام به طرفی رفتند ! تازه یادم افتاد باید به سیاوش زنگ میزدم . مثل فنر از جایم بلند شدم گوشی خانه را برداشتم زیر لباسم پنهان کردم به اتاقم رفتم .

با دستانی لرزان شماره سیاوش را گرفتم .

- الو

با صدای آهسته ای گفتم : خوبی

- چرا اینقدر آروم حرف میزنی



پسره خجالت نمیکشه آبرو برام نداشته تازه میگه چرا آروم حرف میزنی .

- آخه خانواده ام نمیگن تو الان داشتی با موبایل باهاتش حرف میزدی چرا باید از تلفن خونه زنگ بزنی ..... چرا باید از خونه بهت زنگ میزدم

- این یادت بمونه هیچ وقت از من دلیل نپرس

- چرا

- تو که دوباره چرا پرسیدی .... نفس- نفس میزدی

میخواستم ببینم کجایی

- خودم که بهت گفتم خونه ام

- بگذریم زنگ زدم کارت داشتی

- بگو

- نمیخواه برای روز عقد لباس بخری اینجا خودم برات

تهیه کردم

- شوخی میکنی مگه تو ساینز منو میدونی

- بالاخره تو این مدت که باهات اومدم خرید متوجه شدم

نگران نباش دقیق اندازه

احساس کردم گونه هام از شدت خجالت قرمز شدن .

- باشه ممنون

- خیلی خوب راستی پدرت فردا میبیرت کلاس

- آره میگم همیشه ...

به میان حرفم پرید قاطعانه گفت : نه پدرت میبرت کاری  
نداری خیلی خستم

- نه خداحافظ

گوشی را روی تختم انداختم . به حال بیچارگی خودم فکر  
میکردم من خیلی آدم ضعیفی هستم چرا میذارم اینقدر به  
من زور بگه آخه کی رو دیدی نامزدش بره براش لباس  
نامزدی بخره.....

حالا به مادرم چی میگفتم شک نکنه باید خوب فکر میکردم  
یه چیزی میگفتم شک نکنن . لباسم را درآوردم مستقیم به  
سمت حمام رفتم .....

بعد از شام آناهیتا داشت پاهای مادرم را ماساژ میداد از  
بس راه رفته بود بنده خدا پاهایش ورم کرده بود پدرم هم  
داشت فوتبال تماشا میکرد حواسش به ما نبود بهترین زمان  
بود که حرفم را بزنم .

کنار دست مادرم چهار زانو نشستم گفتم : بمیرم مامان  
حسابی خسته شدی

مادرم دستی به سرم کشید جواب داد : اینجور نگو تا باشه  
از این خسته گی ها شما دو تا خوشبخت بشید تمام خستگی  
من و بابات هم از بین میره مادر

- میگم مامان در مورد لباس عقد ...

آناهیتا به میا حرفم پرید گفت : آتوسا یه مزون خوب سراغ دارم بریم اونجا لباس انتخاب کن تمام لباس هاشو از ترکیه میاره لباس نامزدی هم داره چه لباس هایی محشرن تو رو خدا امل بازی در نیاری روز عقدته یه لباس دکلمه خوشگل انتخاب کنی از جنس حریر مامان نظرت چیه

مادرم هم با خوشحالی گفت : بد فکری هم نیست رنگ شیری به پوستت هم میاد حالا آدرس این مزونه کجاست وای خاک بر سرم شد حالا چی کار کنم اینا تا لباس دکلمه هم پیش رفتن !!!

به سرعت برای اینکه وضع بدتر نشه گفتم : مامان جان نیازی نیست لباس تهیه کنیم

هر دو به یکباره خیره به صورتم نگاه کردن

- برای چی میخواهی با سیاوش بری بخری  
- نه مامان جان مثل اینکه سیاوش خودش رفته برام خریده خواسته سوپرایزم کنه میگفت تا لباس رو دیده شیفته لباس شده تو تن من ببینت ش  
قیافه ی مادرم و آناهیتا دیدنی شده بود .

- مگه همچین چیزی میشه مادر تا بوده یا خود دختر  
میره با خانوادش خرید یا عروس با شوهرش میره مد جدید شما جون هاست ما خبر نداریم ، خودش رفته

خریده چه سیستمیه مگه میشه لباس دختر رو پسر بره  
تنهایی بخره

- حالا که شده اشکالی نداره مادر من چرا سخت بگیریم  
- بحث سخت گرفتن نیست از دید من کارش خیلی بده  
بدون در نظر گرفتن نظر تو همچین کاری رو کرده  
ناپخته نیست بگم اشکالی نداره یه پسره کاملا جا افتاده  
است

- مامان میشه شلوغش نکنی میگی برم چی بگم لباس  
رو پس بده

مادرم اخم هایش را درهم کرد نگاهی به آناهیتا انداخت .  
آناهیتا به دفاع از من گفتم : اشکال نداره مادر من الان مثل  
قدیم که نیست الان این کارا خیلی عادیه تازه چه بهتر  
حوصله داری میخواستیم یه روز بیفتیم دنبال لباس به جاش  
وقت میذاریم میریم دنبال خریدهای جهازش مگه خودت  
نمیگفتی تو بهترین حالت بازم وقت نمیکنی تو این مدت  
همه ی کار هاشو انجام بدی .

مادرم به ظاهر قانع شد حرفی نزد. توی دلم داشتم به  
سیاوش بد و بیراه میگفتم که من را توی همچین شرایطی  
قرار داده .

وقتی تنها شدم آناهیتا به اتاقم آمد .

- آتوسا این چه کاری سیاوش انجام داده

- چه میدونم میخواستہ سوپرایزم بکنہ الان میگی چکار  
کنم

- ناراحت نشی خواهرم ولی اینو خوب یادت بمونہ  
خشت اول رو اگہ کج بزاری تا آخرش کج میرہ  
احساس میکنم یہ چیزی این وسط درست نیست

حرفش را زد از اتاقم خارج شد . توی دلم گفتم : هیچی  
توی این رابطه درست نیست پس چرا من قدرت اینو ندارم  
بزمن زیر همه چی .....

قرار شد روز چهارشنبه یک روز قبل از روز عقد  
سیاوش لباسی را کہ به سلیقه ی خودش خریده بود برایم  
بیاورد . ہم خوشحال بودم ہم ناراحت . با خودم گفتم :  
بالاخرہ به یادم بودہ برایش مهم بودم رفتہ به سلیقه ی  
خودش این لباس را خریده بہترہ ناراحت نباشم ناسلامتی  
فردا روز عقدمہ باید خوشحال باشم بالاخرہ به آرزوم  
رسیدم سیاوش مال من شد .

لباسم را مرتب کردم از اتاق خارج شدم سیاوش داشت با  
پدر و مادرم احوال پرسسی میکرد . سلامی کردم کنارش  
نشستم از وقتی از اصفهان برگشته بود ندیدہ بودمش  
احساس کردم به خاطر آفتاب تند و تیز کمی صورتش  
سوخته بود بالاخرہ پدر و مادرم هر کدام به بہانہ ای من و  
سیاوش را تنها گذاشتند تا ما کمی با صحبت کنیم .  
به خودم اعتراف کردم کہ دلم برایش تنگ شدہ بود .

- خب چه خبرا ما رو نمی بینی بهتون خوش میگذره  
- اختیار دارید ما که دلمون حسابی تنگ شده بود فکر  
کردم از مسافرت میایی زودی میایی من رو میبینی  
با تعجب نگاهم کرد .

- من که الان اینجام  
- دیروز باید می اومدی  
- آهان از اون لحاظ خودت میدونی من آدم سر شلوغی  
هستم قبلا بهت گفته بودم

بادم حسابی خالی شد . انگار این پسر احساس نداشت عین  
خیالش نبود فردا روز عقدمونه چند روز هم هست همدیگر  
رو ندیدیم . آهی کشیدم گفتم : شربت رو بخور تا گرم نشده  
بدون حرفی کمی از شربت را مزه کرد انگار از مزه اش  
خوشش نیامده باشه دوباره داخل بشقابش قرار داد .

- چی شد خوشت نیومده برم عوضش کنم  
- نه خوبه راستی تا یادم نرفته این یه سوغاتی از  
اصفهان برات خریدم اینم از لباس نامزدی که بهت  
گفته بودم .

هر دو کادو پیچ شده بود . از دستش گرفتم تشکر کردم  
- ممنون به فکرم بودی برام سوغاتی آوردی  
- نباید می آوردم

خندیدم درسته یه اخلاق های بد و خاصی داشت اما گاهی کاری میکرد تا تمام اخلاق های بدش را فراموش کنم

هر چه مادرم اصرار کرد سیاوش برای شام نماند و رفت . بعد از رفتن سیاوش آناهیتا مرا به طرف اتاق هل داد گفت : سریع لباس نامزدی تو بپوش بیا بیرون بدو دلمون آب شد . با خنده در را بستم خودم هم کنجکاو بودم ببینم سیاوش چه مدل لباسی را برایم انتخاب کرده .

مثل بچه ها کاغذ کادو را پاره کردم تا زودتر لباس را ببینم . کنار لباس یک جفت کفش عروسکی تخت سفید ساده هم قرار داشت لباس داخل کاور بود لباسی به رنگ سفید یخی ... به آرامی لباس را از داخل کاور خارج کردم و با دو دست سر شانه لباس را گرفتم تا با دقت بیشتری لباس را نگاه کنم . دیدن لباس همان و دویدن من به سمت در اتاق همان . با سرعت تمام خودم را به در رساندم و کلید را در آن چرخاندم . از شدت ناراحتی لب پایینم میلرزید این دقیقا چی بود سیاوش خریده بود .

دوباره برگشتم با دقت بیشتری لباس را برانداز کردم . لباس که چه عرض کنم مثل مانتوی عبایی از جنس آهار دار با آستین های خفافی بلند تا سر آستین که زیر آستین با حریر پوشیده شده بود یقه لباس سه سانت و کاملا گردن را می پوشاند از قسمت کمر کمی چین خورده بود و دامن بلندی که به احتمال زیاد به خاطر قد من روی زمین کشیده

میشد هیچ چیز قابل توجهی هم روی بالا تنه ی ساده لباس وجود نداشت به بالا تنه لباس شنلی دوخته شده بود که امکان نشان دادن هیچ گونه برجستگی بدنم را نمیداد نمیدانستم آن مثلا لباس را باید چکار کنم .  
با صدای آناهیتا فشارم افتاد .

- چی شد چرا نمیایی بیرون همه منتظریم میخوای پیام کمک میتونی زیپ لباس رو بکشی بالا

زیر لب زمزمه کردم : همه ...خاک بر سرم شد چی کار کنم

دوباره تقه ای به در اتاق زده شد صدایی از ته گلویم خارج شد .

- صبر کن الان میام بیرون زپیش از کناره لباسه آره مشکلی نیست

با هر جان کندی بود لباس را پوشیدم خودم را در آینه نگاه کردم مثل ...مثل آل شده بودم درسته عین آل شده بودم حقم بود خودم خواسته بودم .زیر لب صلواتی فرستادم از اتاق خارج شدم

خارج شدن همان و سکوت بقیه همان ....دستانشان که میخواستند برایم دست بزنند توی هوا بی حرکت مانده بود از خجالت سرم را پایین انداختم



آناهیتا که معلوم بود نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد  
بلند گفت : عزیزم این لباس نامزدی زورویی رو برات  
از کجا خریده ما هم بریم لنگشو بخریم تیپ ست بزنیم  
مادرم با عصبانیت بدون حرفی به سمت آشپزخانه پا تند  
کرد . آناهیتا دوباره گفت : تو عمرم اینقدر سوپرایز نشده  
بودم اگه لباست مشکی بود میشدی خفاش شب و از کنارم  
گذشت .

اما پدرم با مهربانی سرم را بوسید گفت : خیلی خوشگل  
شدی نگران مادرت نباش من آرومش میکنم خودتو ناراحت  
نکن فردا روز عقدته میخوام خوشحال باشی

اما من شکستم غصه خوردم چرا دارم این کار رو میکنم  
مگه موندم رو دست پدر و مادرم .... به سمت اتاق رفتم  
شماره سیاوش را گرفتم

گوشی را برداشت

- خوبی سیاوش

- ممنون چیزی شده

- میگم .... این لباسه

مردد شدم بگم نگم ... فردا روز عقدم بود . خودش به کمک  
آمد

- لباس اندازت بود

به تنها چیزی که فکر نکردم اندازه دقیق لباس بود !

- آره زحمت کشیدی  
- خوبه چند ساعتی وقتم گرفته شد تا تونستم لباس رو  
پیدا کنم از یکی از دوستانم آدرس گرفتم بودم  
مردشور اون دوستت رو ببرن....

- کفش ها هم سایزت بود  
با حواس پرتی گفتم : آره سایزم بود

- دیگه چی  
- منظورت چیه  
- از کیف .....  
- کدوم کیف

خندید و گفت : زن ما رو باش براش سوغاتی هم میاریم  
یادش میره بازش کنه یه کیف هم بود

از گفتن زن ما دلم زیر و رو شد اولین باری بود که به  
چشم زنش نگاهم میکرد .

نگاهی به پایین تخت انداختم . راست میگفت من هنوز یکی  
از کادو ها رو باز نکرده بودم . آنقدر ناراحت لباس بودم  
فراموش کردم کادو بعدی رو باز کنم

- شرمنده یادم رفت  
- اشکال نداره بخشیدمت فقط تا یادم نرفته فردا رفتی  
آرایشگاه ندی اون قدر آرایشست کنن قابل شناسایی  
نباشی

به یکباره خنده ام گرفت آرایشگاه رو آناهیتا برام وقت گرفته بود .

- نه خودمم آرایش زیاد رو دوست ندارم  
- کاری داشتی زنگ زدی من هنوز نرسیدم خونه زدم  
کنار خیابون دارم باهات حرف میزنم  
- نه... نه... فقط بابت تشکر

از منم بی عرضه تر هست .

- تا فردا مواظب خودت باش  
- تو هم همین طور خداحافظ

تماس را قطع کردم دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم  
از شدت ناراحتی نیم ساعتی روی تخت با همان مثلا لباس  
نشستم به خودم آمدم لباس را از تنم خارج کردم روی دسته  
ی صندلی ام انداختمش به یکباره تمام ذوق و شوقم فرو  
کش کرد ....

پرده ی اتاقم را کنار زدم دلم گرفته بود . من الان باید از  
خوشحالی رو پا بند نبودم . با صدای زنگ تلفنم به خودم  
آمدم .

با دیدن شماره قلبم برای لحظه ای از کار ایستاد . امشب  
قرار بود تا خود صبح سوپرایز بشم .  
ارسالان .

برگشته... کی... وای اینقدر این روزها فکرم مشغول بوده  
ارسلان رو به کل فراموش کرده بودم....

- الو ....

- به - به علیک سلام زن داداش

کاشکی اون لحظه من تو افق محو میشدم کلا با خاک  
یکسان شدم

- خوبی

- ما خوبیم ولی مثل اینکه شما خیلی خوبید

- ارسلان باور کن من روم نشد بهت بگم اون آدم

....چیزه

- چیزه... داداش خودمه فکرشم نمیکردم تو عاشق

برادر من شده باشی چقدر سر کار رفته بودم... اشکال

نداره زن داداش

- میشه این قدر نگی زن داداش

- پس چی بگم

- خواهش میکنم

- اینجوری که میگی اعصاب خودمم میریزه بهم. وقتی

پدر و مادرم گفتن برای سیاوش یه دختر رو نشون

کردیم قراره این هفته عقدش باشه خیلی خوشحال شدم

ولی با شنیدن اسم تو کلا جا خوردم.... نفسش را از

سینه خارج کرد ادامه داد: عجله کردی خیلی

.... اشتباه کردی برادرمه از جونمم بیشتر دوستش

دارم ولی برادر من یه اخلاق هایی داره که امکان  
نداره تو بتونی باهش کنار بیای عجله کردی عزیزم  
تو امکان نداره بتونی با برادرم کنار بیایی  
- چرا اینا رو میگی

- برای آروم کردن خودم اتوسا ریختم بهم کاشکی عاشق  
یه آدم غریبه میشدی من باید تا آخر عمرم ببینمت اونم  
نه به عنوان عشقم .... باید به صورت زن داداشم نگات  
کنم چقدر من بدبختم

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم زدم زیر گریه برای  
خودم انگار میخواستم خودم رو خالی کنم .

- میشه خواهش کنم گریه نکنی من طاقت گریه تو رو  
ندارم

با هق - هق گفتم : ارسلان من بهت بد کردم

- اشکال نداره من دلم میخواد تو خوشبخت بشی  
....تورو خدا گریه نکن

- باشه دیگه گریه نمیکنم

- برات آرزوی خوشبختی میکنم

- فردا میایی

- نه

- نه

- طاقت ندارم کنار دست داداشم ببینمت برام سخته بهم  
حق بده من واقعا عاشقت شدم تازه برگشتم اما فردا  
دوباره برای یه مدت طولانی میرم  
- کجا

- فردا میرم استانبول از اونجا هم میرم آلمان

- پس تو عروسی هم نمیایی

- نمیتونم..... باور کن از صبح با خانوادم درگیرم چرا  
دارم برمیدرم همه از دستم شاکی هستن ولی تو بهتر  
از هرکسی میدونی چرا نمیام... به خودم میگفتم  
بالاخره دختر مورد علاقه ام رو پیدا کردم چه برنامه  
هایی که تو ذهنم نچینده بودم کی فکرش رو میکرد تو  
بشی زن برادرم.... بیشتر از توان منه نمیتونم باید یه  
مدت از اینجا دور باشم تا با خودم و این مسئله کنار  
بیام.

- تو اگر هم من رو نبخشی حق داری

- بخشیدمت چون خیلی دوستت دارم

اشکم بی صدا روی صورتم سرازیر شد

قرار شد دیگه گریه نکنی حیف اون چشمای قشنگت نیست  
....آتوسا

- بله

- میشه تمومش کنی

- باشه

- آتوسا من دیگه باید برم باید وسایلم رو جمع کنم  
خواستم برای آخرین بار صداتو بشنوم برات آرزوی  
خوشبختی کنم میدونم فردا خیلی خوشگل و دیدنی  
میشی

- کاشکی نمیرفتی

- همیشه عزیزم باید برم بلیط گرفتم

- مواظب خودت باش

- تو هم همین طور به امید دیدار

تماس را قطع کردم نشستم یک دل سیر اشک ریختم آن  
قدر اشک ریختم که نفهمیدم کی خوابم برده بود  
صبح که از خواب بیدار شدم متوجه شدم روز عقدم است .  
از اتاقم خارج شدم به سمت آشپزخانه رفتم .

برخلاف انتظارم ، منتظر برخورد سردی از طرف مادرم  
بودم . اما مادرم با دیدنم از پشت میز بلند شد به طرفم آمد  
دستانش را باز کرد .

با لبخند خودم را در آغوشش جا کردم .

- سلام مامان

- سلام مادر دورت بگردم ان شاءالله خوشبخت بشی

عزیزم

- خدا نکنه دورم بگردی

پدرم هم از پشت میز دستش را تکان داد .

- سلام بابا  
- سلام عزیز بابا بیا بشین صبحانه بخور که خیلی کار  
داریم  
خنده ام گرفت .

بعد از خوردن صبحانه دوش سریعی گرفتم به همراه  
آناهیتا رفتیم آرایشگاه .

آناهیتا داشت با خانم جوانی صحبت میکرد بعد از اتمام  
صحبتش به من اشاره ای کرد که روی صندلی بنشینم از  
صبح که بیدار شدم منتظر تماسی از سمت سیاوش بودم  
اما زنگی نزده بود !

بعد از کار آرایشگر قدمی به عقب گذاشت و گفت : نگاه  
کن عزیزم ببین چی ساختم

چشمانم را باز کردم . راست میگفت قیافه ام خیلی عوض  
شده بود خودم هم خوشم آمده بود

- همیشه یکم رژلبم رو کم کنید

- چرا عزیزم خیلی بهت میاد

- پررنگه

- بیخیال امشب نامزدیته حالا بلند شو برو انتهای سالن

بیام کمکت کنم تا لباست رو بپوشم

با یادآوری لباس دوباره حالم بد شد .



وقتی به کمک آرایشگر لباسم را پوشیدم بنده خدا میخواست  
کمی دلداریم بدهد گفت : خیلی ناز شدی مهم قیافته عزیزم  
کسی به لباست توجهی نمیکنه

اومد بهم دلداری بده بدتر استرس بهم وارد کرد .

آناهیتا هم با دیدنم زبانش را گاز گرفت فقط کنار گوشم را  
بوسید : مثل ماه شدی .

- آناهیتا گوشی ام را بده ببینم سیاوش زنگ زده یا نه

آناهیتا از داخل کیفم گوشی ام را درآورد .

سیاوش دو بار زنگ زده بود شماره اش را گرفتم

- سلام

- چه عجب خانوم گوشی رو جواب دادن

- تو آرایشگاهم

- میدونم زنگ زدم خونه تون پرسیدم

- من آماده ام

- منم پایین آرایشگاه منتظرم فقط خواهرت رو بفرست

پایین یه چیزی برات آوردم

باشه ای گفتم رو به آناهیتا کردم : میشه بری پایین

سیاوش یه چیزی آورده برام بیاری

آناهیتا با ناراحتی چادر سفیدی را به طرفم گرفت : بیا اینم

سرت کن

- این چیه
- میگه به آتوسا بگو چادر سرش کنه
- من که لباسم کاملا پوشیده است این دیگه چیه
- من نمیدونم

با ناراحتی چادر را باز کردم پوشیدم نمیخواستم ناراحتی به وجود بیاورم. آناهیتا هم بدون حرفی پشتم سرم به راه افتاد در را که باز کردیم سیاووش پشت در منتظر ما ایستاده بود دسته گلی در میان دستش بود. با دیدنم لبخندی زد دست گل را به دستم داد. دستم را میان دستش گرفت به راه افتادیم توی مسیر آناهیتا دائما در حال شیطننت بود تا جو خشک بین ما را از بین ببرد.

من ناراحت بودم نه از سیاووش... از خودم.....

وقتی وارد محضر شدیم دوستان و فامیل های آشنا از دو طرف جمع بودند. وقتی کنار دست سیاووش نشستم سرم را بلند کردم به چهره اش نگاه کردم....

در چشمان همدیگر قفل شدیم دستم را میان دستش گرفت لبخندی میهمان صورتش شد.

- دیگه مال خودم شدی

با این حرفش تمام ناراحتی ام دود شد رفت هوا.  
وقتی عاقد برای بار سوم خطبه را خواند.

خواهرم با صدای بلندی گفت : حاج آقا عروس خانم زیر  
لفظی میخواد

حاج آقا بلند گفت : آقای داماد تا زیر لفظی ندی عروس  
خانوم بله رو نمیدن

صدای خنده جمع بلند شد . سیاوش دست برد از داخل  
جیب کتش پاکتی درآورد به سمت گرفت .

- بفرمایید این سند یه زمین تو شماله خدمت شما به اسم  
شما

صدای دست و هورا از همه طرف شنیده میشد

حاج آقا دوباره پرسید : عروس خانوم اینم زیر لفظی ... آیا  
بنده وکیلیم

وقتی بله را دادم صدای خوشحالی از هر طرف به گوش  
میرسید تبریکات و شاد باش پدر و مادرم گوشه ای ایستاده  
بودند مرا تماشا میکردند مادرم با گوشه ی روسریش اشک  
چشمانش را پاک میکرد .

بالاخره به عقد هم درآمدم

بعد از محضر به رستورانی که از قبل رزو کرده بودن  
رفتیم . آن شب با تمام بالا و پایینش تمام شد مثل برق و  
باد گذشت من هیچ چیزی را نمیدیدم

فقط چشمانم سیاوش را میدید . حتی دیگر ناراحت لباس  
اسفناکم نبودم یا نگاه های مستقیم و غیر مستقیم بقیه به  
لباسم را نمیدیدم .....

خوشحال بودم بالاخره به آرزویم رسیدم .

قرار شد آن شب سیاوش خانه ی ما بماند . و من از  
خجالت نمیدانستم باید چکار کنم مدام داخل آشپزخانه بودم  
بالاخره صدای اعتراض پدر و مادرم هم بلند شد با خجالت  
از آشپزخانه خارج شدم

- مادر با اون لباس رفتی تو آشپزخونه چی کار

حتی سیاوش هم میخندید .

وقتی قرار شد به اتاق برویم آناهیتا چشمکی زد و گفت :  
خوش بگذره

- بمیر

در را به آرامی بستم سیاوش کتش را درآورد روی تختم  
نشست من هم مثل مجسمه رو به رویش ایستادم

- نمیخوای بشینی

- کجا

با دستش به کنار خودش اشاره کرد .

کنارش نشستم این همه نزدیکی خارج از توان من بود  
..... - میخوای کمک کنم لباستو در بیاری

ممنون

.....

اولین صبح روز بعد از عقده‌مان را خوب یادم است اولین صبحانه‌ی دو نفری امان اولین نهار دونفره امان همه و همه جلوی چشمانم رژه می‌روند ....

شنبه اولین روز بعد از عقده‌مان قرار بود به کلاس بروم. شماره سیاوش را گرفتم .

- الو سیاوش

- سلام خوبی

- ممنون امروز یادت نره کلاس دارم بیا دنبالم

کمی مکث کرد جواب داد : میام کارت هم دارم

- باشه دیدمت بگو فعلا خداحافظ

کلاس نقاشی ام مثل همیشه برگزار شد آن قدر در کارم پیشرفت کرده بودم که خود استاد ازم خواسته بود با وجود درس و دانشگاهم حتما ادامه بدهم آن قدر خوشحال بودم که میخواستم زودتر این خبر را به سیاوش بدم .

مطمئن بودم حتما خوشحال خواهد شد .

وسایلم را جمع کردم از آموزشگاه خارج شدم با دیدن ماشین سیاوش به طرفش پاتند کردم

- سلام خسته نباشی

- ممنون خوبی کلاست خوب بود
- آره سیاوش استادم ازم خواسته ترم بعد هم ثبت نام کنم

ماشین را خاموش کرد پرسید : برای چی

- خوب معلومه از کارم راضیه میگه استعداد دارم
- فقط از تو خواسته ترم بعد ثبت نام کنی
- فکر کنم

بدون حرفی از ماشین پیاده شد خواستم پیاده شوم با دستش اشاره کرد که بنشینم

خدایا این چه حرفی بود من زدم نکنه یه کاری دستم بده  
.....یا آبروریزی کنه توی دلم مشغول صلوات فرستادن شدم  
چشمانم به در آموزشگاه خشک شد .....

بالاخره آمد . عصبانی بود . من هم تپش قلب گرفته بودم  
در ماشین را باز کرد بعد از نشستن با شدت بست . جرئت  
سوال پرسیدن نداشتم .

راه افتاد اما حرفی نمیزد ....

بالاخره به حرف آمد : دیگه نمیری کلاس اینجا هم اعلام  
کردم

- چی کار کردی سیاوش

- کاری که از اول باید میکردم مرتیکه خجالت نمیکشه  
تو چشمای من نگاه میکنه میگه آتوسا استعداد داره  
استاد عادت داشت ما را به اسم کوچک صدا بزند .

- تو حق نداری همچین کاری بکنی تو داری با آبروی  
من بازی میکنی

- کاملاً به سمتم چرخید

- چی گفتی نشنیدم

- نباید آبروریزی میکردی مگه استاد نجفی چی گفته تو  
این طور عکس العمل نشون میدی

- میخواستی چی بگه غلط کرده از بین تمام بچه های  
کلاس دست گذاشته رو تو

- چی میگی سیاووش

- دوست ندارم بری کلاس تموم شد فهمیدی

تن صدایش را بالا برده بود . ترسیدم .... خیلی هم ترسیدم  
چشمانش از شدت خشم مثل کاسه ی خون شده بود ..

- دفعه ی آخرت باشه با من بحث میکنی دیگه نمیخوام  
کلاس ی ثبت نام کنی میشینی خونه تا بریم سر خونه  
زندگی خودمون

قطرات اشک از گوشه ی چشمانم سرازیر شد . تا نزدیک  
خانه توی سکوت اشک ریختم بدون حرفی از هم جدا شدیم  
تمام شب توی تختم اشک ریختم فکرم کار نمیکرد حتی

جرئت نداشتم به خانواده ام در این مورد حرفی بزنم از شدت ناراحتی به بالشتم چنگ زدم تا صدای هق - هق اشک هایم را در سینه خفه کنم توی تمام زندگی ام هیچ وقت نشده بود اینقدر مستأصل شوم .

تا چند روزی از سیاووش خبری نشد حرکاتش برایم عجیب بود مردی به سن سیاووش که نباید مثل بچه ها قهر کند آن هم به خاطر کاری که من مقصرش نبودم بعد از چند روز به گوشی ام زنگ زد خواست تا همدیگر را ببینیم موقع حاضر شدن آناهیتا وارد اتاق شد گفت : اوه ببین اینجا چی داریم یکی داره میره سر قرار با نامزدش وای ....میگم میخوای با این مانتو بری

- پس با چی برم

- موندم سیاووش از چی تو عهد قجری خوشش اومده بابا یکم به خودت برس

من که حوصله درگیری جدید با سیاووش را نداشتم به سرعت گفتم : اینا خیلی خوبه من راحتم توش

دستانش را بین چهار چوب در قرار داد گفت : همیشه با این مانتو نه

- تو رو خدا بیخیال شو

- برم برات مانتو بیارم



انگار این دختر تا سر من رو به باد ندهد بیخیال نمیشود  
تسلیم شدم : برو بیار

نگاهی به مانتو سفید جلو باز آناهیتا انداختم آب دهانم را  
قورت دادم : همیشه آناهیتا سیاوش بدش میاد من اینجوری  
لباس بپوشم

- غلط کرده داری خودت بهش رو میدی این مانتو خیلی  
هم ساده و شیکه در ضمن پوشیده ترین مانتو ام رو  
برات آوردم

توی دلم گفتم : اگه قرار بود مانتو باز بیاره چی قرار بود  
بیاره !

- باشه همین رو میپوشم

به سرعت سه تا سنجاق قفلی ریز از داخل کشوی کمد  
در آوردم داخل جیب مانتو انداختم بعد از پوشیدن شالم  
تشکری از آناهیتا کردم با سرعت از خانه خارج شدم اما  
توی راهرو سنجاق ها را از زیر مانتو بالا و پایین وسط  
وصل کردم کاملا جلوی مانتو بسته شد شالم را هم کاملا  
جلو آوردم از در خارج شدم وقتی داخل ماشینش نشستم بعد  
از چند روز اولین اظهار نظرش این بود : - به سلامتی  
عروسی تشریف میبرید

خدایا من که کاملا لباس پوشیده بود آرایشی هم نداشتم .

- سلام

- ازت سوال پرسیدم عروسی تشریف میبری  
- نه

- برو بالا لباستو عوض کن بیا  
- مگه این چشمه

انگشت اشاره اش را بالا آورد تکان داد : ببین آتوسا برای  
بار هزارم دفعه ی آخرت باشه رو حرفم حرف بزنی  
وگرنه بد می بینی

نفسم را بیرون فرستادم از ماشین پیاده شدم صدایش را  
میشنیدم که با فریاد میگفت : مشکی بیوش

توی دلم گفتم : خیر سرت داریم میریم عزاداری

وقتی وارد خانه شدم خدا رو شکر آناهیتا داخل حمام بود به  
سرعت مانتو را با مانتوی مشکی ساده ای عوض کردم  
مادرم سراسیمه وارد اتاق شد گفت : مادر چرا برگشتی  
مگه با سیاوش قرار نبود بری بیرون

- چرا مامان یه چیزی جا گذاشتم الان میرم  
- باشه

نفسی کشیدم قبل از آمدن آناهیتا مانتو را با پا شوت کردم  
زیر تخت از اتاق خارج شدم .

مثل همیشه ساکت بود تا من حرف بزنم انگار هیچ وقت  
حرفی برای گفتن نداشت مثل همیشه مرتب و تمیز .

- کجا داریم میریم

- میفهمی

زورش میاد درست جواب بده .کنار رستورانی پارک کرد  
گفت : پیاده شو

پیاده شدم بدون حرفی وارد رستوران شدیم گوشه ی خلوتی  
را کنار پنجره انتخاب کردیم نشستیم .

- چیزی شده چرا این قدر ساکتی

- بذار سفارش بدم بعد حرف میزنیم

سرم را تکان دادم وقتی برای خودش و من سفارش غذا داد  
. منو را به دست گارسون داد. به صندلیش تکیه داد :

- برای این اوردمت اینجا تا تکلیف زندگی مو بدونم

- چه تکلیفی

- تو داری میزنی زیر تمام قول و قرار هات

- چی کار کردم

بی حوصله به اطرافش نگاهی انداخت کمی به جلو خم شد

گفت : رفتار هات در شان یه زنی که شوهر داره نیست

معلوم نیست چه رفتاری از خودت تو اون آموزشگاه نشون

دادی که استادت اون طور عکس العمل نشون داده

- سیاووش تو چرا یه مسئله رو اینقدر بزرگش میکنی

اون بنده خدا

- بنده خدا!

- منظورم استاد نجفیه از استعداد نقاشی من تعریف کرده همین

پوزخندی زد .

- استاد نجفی همه ی ماها رو به چشم بچه هاش میبینه

همیشه میگه شماها مثل دخترای من هستید

- من هیچ شباهت دختر پدری بین شما ندیدم

- اون استاده منه

- چرا اینقدر سنگ شو به سینه میزنی

- من کی سنگ استادم را به سینه زدم هر چی میگم تو

یه چیزی ازش در میآری

اخمی کرد ادامه داد : اون شال وا مونده دار میره عقب

درستش کن اینم از سر و لباسته

نگاهم به سر وضع افتاد اون قدر رخت و لباسم ساده بود

که هرکسی من رو میدید باور نمیکرد من با نامزدم اومدم

بیرون

- فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی

با صدای بلندی فریاد زد : من ..... احساس کردم توجه

میزهای بغلی امان به ما جلب شد

از خجالت سرم را پایین انداختم .

- بچه جون خوب گوشتاتو باز کن ببین چی میگم برای  
بار آخره بهت تذکر میدم اگه یه بار دیگه خطایی ازت  
ببینم بی برو برگردد ازت جدا میشم

انتظار همچین حرفی را ازش نداشتم مگه من چی کار  
کردم که باید همچین حرف هایی رو بشنوم .

غذا را در سکوت خوردم برگشتیم . آن قدر از نظر  
روحي بهم ریخته شده بودم که به بهانه های مختلف خودم  
را داخل اتاق حبس میکردم بنده خدا مادرم گاهی به تنهایی  
برای خرید جهیزیه ام میرفت . هر دفعه بهانه ای میآوردم  
آخر هفته بود پروین خانم زنگ زده بود قرار گذاشته بود  
آخر هفته میهمانی گرفته خواهر زاده و برادر زاده هایش  
را هم دعوت کرده از ما هم خواسته بود برویم . دلم  
نمیخواست بروم طوری شده بود از دیدن سیاوش گریزان  
شده بودم

با دقت و وسواس زیادی لباس مناسبی از میان لباس هایم  
انتخاب کردم آنقدر ساده بیروح شده بودم که اعتراض  
مادرم هم بلند شد

- این چه وضعیه مادر تو مثلا تازه عقد کردی داریم  
میریم خونه ی نامزدت یکم به خودت برس

آناهیتا اضافه کرد : بذار سیاوش رغبت کنه نگات کنه این  
چه وضعشه

توی دلم : خبر نداری خواهرم که همون سیاوش من رو  
به این روز درآورده ..... به ناچار کمی آرایش کردم اما  
لباسم را عوض نکردم .

ما تقریباً دیرتر از بقیه میهمانها رسیدیم ... خانه پر  
از میهمان بود بعد از احوالپرسی با همه خواهر پروین خانم  
گونه ام را بوسید رو به خواهرش کرد گفت : ماشاء الله چه  
عروس خانومی گیرت افتاده نجابت از سر روش میبازه  
تشکری کردم گوشه ای کنار دست آناهیتا نشستم جرئت  
نداشتم حتی به چهره سیاوش نگاهی بیندازم میدانستم دنبال  
بهانه میگردد

آناهیتا کنار گوشم زمزمه کرد : چرا نمیری بشینی پیش  
سیاوش

حوصله توضیح دادن نداشتم مختصر جواب دادم : راحت  
آناهیتا با تعجب نگاهم کرد . خجالت بکش مامان داره با  
چشم ابرو اشاره میکنه بری بشینی پیش نامزدت  
توی دلم داشتم به خودم بد و بیراه میگفتم سرم را بلند کردم  
دیدم سیاوش غرق صحبت با پدرم است . آهی کشیدم به  
ناچار از جایم بلند شدم کنار دست سیاوش نشستم سیاوش  
سرش را چرخاند نگاهی به من انداخت . پدرم از ما جدا  
شد ما را تنها گذاشت

- چراپکری

چقدر یه آدم میتونست پروو باشه

- پکر نیستم دارم از خوشحالی ذوق مرگ میشم

- پس ادامه بده

- به چی

- به خوشحالی

فقط نگاهش کردم ببینم خجالت میکشه .

تا موقع صرف شام هیچ اتفاق خاصی نیافتد میهمانی عادی بود . کنار دست سیاوش نشستم بدون توجه به من برای خودش مقداری غذا کشید مشغول شد یکی از خواهر زاده پروین خانم پسری حدود ۲۴ یا ۲۵ ساله بود درست رو به روی من پشت میز نشسته بود متوجه این رفتار سیاوش شد « انگار همه میدانستند که سیاوش چه اخلاق های گندی داره » از پشت میز بلند شد بشقاب من را پر از برنج کرد گفت : خورشت بریزم یا مرغ

با هزار جون کردن جواب دادم : قورمه سبزی ممنون

جرئت نداشت به قیافه سیاوش نگاه کنم میدانستم فاتحه ام خوانده است کاری به این نداشت که من هیچ کاری نکردم همه چیز مقصرش من بودم

به ظاهر داشت غذایش را میخورد و حتی کلامی هم به طرف من نگاه نکرد

دوباره همان پسر جوان که اسمش کاوه بود خم شد کاسه ی ماستی رو به رویم گذاشت گفت : تعارف نکن عروس خانم

وای بر من .... من چرا او مدم میهمانی .... مطمئن بودم پسرک هیچ نظری به من نداشته فقط به خاطر در آوردن حرص سیاوش این کارها را میکرد دلش را نمیدانم هرچه بود بدا به حال من .... روی هم رفته چند لقمه ای خوردم هرچه پروین خانم آقا یوسف اصرار کردن چرا اینقدر کم غذا خوردی نتوانستم بیشتر به غذا لب بزنم اشتهایی به غذا نداشتم

به یکباره پسرک با صدای بلندی رو به سیاوش گفت :  
احتمالا عروس خانم میخوان برای شب عروسی اشان  
خوش هیکل بمونن آخه هیکلشون خوبه نمیخواد خرابش  
کنه

به وضوح دستم میلرزید خدا کنه از اینجا زنده برم بیرون

....

سیاوش همچنان بی توجه به این اتفاقات خودش را با  
غذایش مشغول کرده بود حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت  
بعد از خوردن غذایش از پشت میز بلند شد .

چشمانم را بستم تا مانع فرو ریختن اشک هایم شوم . من هم  
تشکری کردم از جایم بلند شدم هرچه اصرار کردم پروین  
خانم من را از آشپزخانه بیرون فرستاد



- دیگه چی مادر همین مونده یه تازه عروس بیاد برای  
من ظرف بشوره حالا وقت داری برو پیش نامزدت  
از این روزات لذت ببر

چقدر هم من داشتم لذت میبردم . بی حوصله وارد اتاقی  
شدم که لحظه ورود لباس هایمان را عوض کردیم روی  
مبلی نشستیم پیشانیم را میان دستانم گرفت در اتاق باز بود  
با بسته شدن در از جایم تکان خوردم مادرم بود .

- معلومه چته داری آبروریزی میکنی چرا اینقدر به  
سیاوش بی محلی میکنی

- مادر من کی به سیاوش بی محلی کردم

- همه دارن درمورد شما صحبت میکنند الان چرا  
اومدی اینجا

- خسته بودم

- خجالت بکش بلند شو برو بشین پیش نامزدت

بدون حرفی از جایم بلند شدم وارد پذیرایی شدم هرچه چشم  
چرخاندم سیاوش نبود پروین خانوم با سینی چای به سمت  
آمد : بیا مادر برای خودت و سیاوش بردار سیاوش طبقه  
ی بالاست برو پیشش الهی قربونت برم

- خدا نکنه ممنون دستتون درد نکنه

دو تا استکان برداشتم به طبقه ی بالا رفتم . سری چرخاندم  
به احتمال زیاد داخل اتاقش بود اما من نمیدانستم اتاق  
نامزدم کدام است !

شروع به در زدن کردم شاید یکی در اتاق ها را باز کند .  
لای در یکی از اتاق ها باز شد سیاووش در چهار جوب  
در ایستاده بود مثل همیشه اخم توی صورتش بود .

بدون حرفی از در فاصله گرفت من برای اولین بار وارد  
اتاقش شدم . اتاقی با بیشترین رنگ مشکی تخت بزرگی  
وسط اتاقش خودنمایی میکرد که با روتختی مشکی پوشیده  
شده بود حتی پرده های اتاق هم از رنگ قهوه ای سوخته  
استفاده شده بود گوشه ی اتاق میز تحریر بزرگی به رنگ  
مشکی قرار داشت حتی کتابخانه ای هم که داخل اتاق بود  
به رنگ مشکی بود ! آن قدر فضای اتاق دلگیر کننده  
بود که به یکباره همه چیز را فراموش کردم با صدای  
سیاووش به خودم آمدم

- کاری داشتی اومدی

- باید کارت داشته باشم پیام پیشت تو نامزد منی

پشتش را به من کرد گفت : بهت شماره داده

- جان

- جان و مرض ....میگم کاوه بهت شماره داده

تمام بدنم به ر عشه افتاده بود من هیچ وقت توی همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم حتی نمی توانستم از خودم دفاع کنم کاملاً لال شده بودم ...

- بازی بدی رو با من شروع کردی  
- سیاووش من دوستت دارم برای همینه باهات نامزد شدم میخوام باهات ازدواج کنم شریک زندگیت بشم این حرف ها چیه میزنی از خودت از سنت شرم کن

...

به یکباره به طرفم خیز برداشت با انگشتان دستش دو طرف دهانم را گرفت فشرد . با دندان های بهم فشرده شده فریاد زد : دهنتم و ببند تا نزدم خوردش کنم فکر نکن حواسم بهت نیست دیدم موقع شام چطوری بهم نگاه میکردین

از شدت درد عضلات صورتم منقبض شده بودن به قدری فشار دستش زیاد شده بود که نمیتوانستم زبانم را در دهانم تکان بدم به آرامی اشک هایم پهنای صورتم را پر کرد . با یک حرکت دستش را رها کرد مرا به عقب هل داد با دو دستش شقیقه هایش را بهم فشار داد .

- از جلوی چشمم دور شو از وقتی اومدی تو زندگی ام جز در دسر هیچی برام نداشتی

صورت‌م از شدت درد فشار دستش بی حس شده بود اما بدتر از آن غرورم بود که زیر پایم خرد شده بود از اتاق خارج شدم به طبقه‌ی پایین رفتم به سرعت مادرم را پیدا کردم به کناری کشاندمش

مادرم به صورت‌م دقیق شد گفت : گریه کردی

- مامان من حال خوب نیست سردرد دارم میشه بریم  
- الان... خیلی زوده زشته مادر تازه شام خوردیم به بقیه  
چی بگیم

- برات مهم نیست حال من بده

مادرم با دیدن قیافه درهم دوباره پرسید : با سیاوش دعوات شده

- نه مامان خیالت راحت حال خیلی بده  
- باشه آناهیتا رو صدا کن تا منم به بابات بگم موندم  
چطور به اینا توضیح بدیم چرا زود میریم...چه  
آبروریزی آدم از دست شماها میمونه

آن شب توی سکوت شب داخل اتاقم روی تختم مچاله شدم .  
ذهنم به همه جا سرک میکشید .... من چی تو این پسر دیدم  
که اینطور عاشقش شدم حالا که فهمیدم چقدر مشکل داره  
چرا ازش جدا نمیشم همه‌ی این سوال‌ها مثل خوره توی  
سرم میپیچید

بدون داشتن جوابی مثل نوزادی پاهایم را توی بغلم گرفتم  
نفهمیدم کی خوابم برد . بعد از میهمانی هیچ خبری از  
سیاوش نداشتم زنگی هم در کار نبود خانواده ام تا حدی  
شک کرده بودند بین ما شکر آب شده اما به رویم  
نمیآوردند تا خودم مشکلاتم را حل کنم مادرم روزها برای  
خرید جهیزیه ام از خانه خارج میشد اما من هیچ رغبتی  
نشان نمیدادم بعد از چند روز کاملاً کلافه شده بودم با این  
که سیاوش در حق من خیلی بد کرده بود با این حال دلم  
برایش تنگ شده بود کجا باید برای دیدنش میرفتم میترسیدم  
به محل کارش بروم به ناچار لباس پوشیدم به مادرم خبر  
دادم برای شام بر نمی گردم آژانسی گرفتم راهی خانه اشان  
شدم

آقا یوسف برای بار صدم با خوشحالی گفت : خوش اومدی  
دخترم هنوز باورم نمیشه اومدی اینجا برای دیدن سیاوش  
.... مطمئن بودم خانواده سیاوش هم شک کرده بودند از  
شب میهمانی به این طرف بین ما اتفاقی افتاده و به روی  
خودشان نمیآورند پروین خانوم کنار دستم نشسته بود برایم  
میوه پوست میکند

- قربون اون قدمت ، عزیزم خیلی کار خوبی کردی الانه  
که پسرها هم پیداشون بشه  
بشقاب میوه را روبه رویم قرار داد .  
- رضوان جون علی آقا خوب هستند

- سلام رسوندن
- کاشکی اونا هم می اومدن خواهرت چطوره
- کار داشتند منم این طرفا کار داشتم گفتم یه سری بزnm اونم خوبه ...

تو دلم گفتم : چقدر هم خونه های ما نزدیک به همه شاید سال تا ماه نشه من این طرفا پیدام شده باشه اگه با سیاوش نامزد نمیکردم به یاد نداشتم این محله اومده باشم . هرچه عقربه ساعت جلو میرفت دلشوره من هم بیشتر میشد .

پروین خانم نگاهی به شوهرش انداخت . آقا یوسف بدون هیچ حرفی از کنار ما بلند شد .

- دخترم اجازه میدی چند کلمه با هم صحبت کنیم
- البته بفرمایید
- میدونی من یه مادرم خیلی هم برام سخته این حرف ها رو بخوام بهت بزnm باور کن مثل دختر نداشته ام دوستت دارم تو الان دیگه عضو خانواده ما هستی پس من باهات باید راحت باشم مکثی کرد .... دوباره ادامه داد: سیاوش هیچی تو دلش نیست باور کن اینقدر قلب مهربونی داره آزارش به هیچ کسی نمیرسه ...

تو دلم گفتم : خیلی هم بی آزاره ! .... فقط بچه م یکم حساسه اونم از رو دوست داشتن و علاقه زیادش به توئه مادر

سرم پایین بود . اگه اشتباهی میکنه بزار به حساب دوست داشتنتش به تو و غیرتش مادر دلم میخواد این حرفها رو میزنم ناراحت نشی دعوا بین زن و شوهر ا عادیه شما هم که تازه اول راه هستید تجربه ندارید اگه یکم بد خلقی میکنه تو به خاطر زندگیت گذشت کن

غیر مستقیم به من میفهموند که تو سری خور باشم . لال بشم بگم چشم ...

هنوز حرفش تمام نشده بود که با صدای زنگ خانه سرش را چرخاند و گفت : مادر پسرها اومدن این حرف ها بین من و تو مثل مادر و دختر بمونه

- چشم خیالتون راحت

با باز شدن در از جایم بلند شدم اول اردلان وارد شد با دیدنم تعجب کرد داشتیم احوال پرس میکردیم که سیاوش پشت سرش وارد شد . با دیدنم از دور سرش را تکان داد نگاهم به چهره پروین خانم بود که با چشم ابرو به سیاوش میفهماند که به سمت من بیایید . سیاوش بی تفاوت به کنارم آمد نشست بقیه هر کدام به طرفی رفتند .

- خوبی

- از این طرف ها راه گم کردی  
- چند روزه ازت خبر ندارم دلم برات تنگ شده بود  
خنده ای از روی تمسخر زد گفت : بچه گول میزنی معلوم  
نیست تا الان کجا سرت گرم بوده یه دفعه دلت برام تنگ  
شده

- نیومدم برای دعوا اومدم همه چی رو فراموش کنیم  
- جدی ...

- سیاوش من کار اشتباهی نکردم

دندان هایش را روی هم فشار داد سرش را به نزدیکم آورد  
گفت : این حرف رو نزن یا یه بلایی سر خودم میارم یا  
سر تو میارم ببند دهنتو

سرم را پایین انداختم چرا من سیاوش نمی تونستیم باهم  
صحبت کنیم .

بدون مقدمه پرسید : با کی اومدی

با چشمان گرد شده نگاهش کردم اگه میگفتم تنها اومدم  
دوباره بهانه دستش میدادم : با بابا ، این طرفا کار داشتیم  
من ازش خواستم من رو بیاره خونه ی شما

بدون حرف دیگه ای از کنارم بلند شد به طبقه ی بالا رفت  
. من فقط نگاهش میکردم . بدون هیچ مکالمه ی دیگری  
بین ما بعد از شام سیاوش من را رساند توی ماشین هم  
ساکت بود باید حرفی میزدم از این حال و هوا بیرون بیایید



- میگم ....چند روز دیگه تولدمه

- خب

- مادرم میخواد میهمانی بگیره

- یعنی چی

- نه منظورم فقط ما و خانواده شما

سری تکان داد . دستش روی دنده ماشین بود بی هوا دستم  
را روی دستش گذاشتم . انتظار پس زدن دستم را هم داشتم  
لب پایینم را گاز گرفتم . چرخید نگاهم کرد بدون حرفی  
دستم را میان دستش گرفت نفسم بالا نمیآمد این همه بلا  
سرم آورده بود تا دستم را گرفت همه چیز دود شد رفت  
هوا ....

مادرم مجبورم کرده بود کنار دستش بایستم تا آشپزی یاد  
بگیرم

- خوب نگاه کن تو یه ماه دیگه میری سر خونه زندگی  
خودت اون وقت خیلی بده هیچی بلد نیستی

با خنده ملاقه را داخل ظرف خورشت قرار دادم و همی به  
آن زدم .

آناهیتا با صدای بلند وارد آشپزخانه شد . میبینم که خانوم  
روز تولدشون دارن سنگ تموم میذارن برای نامزدشون

- برو آناهیتا حواسم رو پرت نکن تا ازت قیمه درست  
نکردم

- چه قیمة ای بشه اون قیمة

با خنده به سمتش چرخیدم از رو هم نمیرفت . امروز ۲۳ ساله میشدم احساس میکردم حسابی بزرگ شدم تا یک ماه دیگه هم میرفتم سر خونه زندگی خودم چه احساس لذت بخشی ....

کارمان که تمام شد به مادرم گفتم : مامان کار مادرها خیلی سخته ما هر وقت میهمان داشتیم دست به سیاه و سفید نمی زدیم الان میفهمم تو این سالها چقدر برای ما زحمت کشیده اید

مادرم لبخندی زد جواب داد : حالا کو مادر بزار خدا بهت بچه بده اون وقت میفهمی مادر بودن چقدر سخته تا بزرگ بشه از آب گل در بیاد تمام جونیت هم از بین میره خدا رحمت کنه مادرمو همیشه میگفت : کی باعث شد پیر بشم بچه کی باعث شد موهام سفید بشه بچه کی باعث میشد از پا در بیام بچه .... آره مادر تو که هنوز اول راهی دخترم به سرعت بغلش کردم من هنوز اون قدر بزرگ نشده بودم که دلم برای آغوش مادرم تنگ نشده باشه .....

.....

سیاوش سرش را بلند کرد به تزیینات روی لوستر نگاهی انداخت و به آرامی از من پرسید : این کارا لازم بود بچه که نیستی خونه رو تزیین کردید

سعی کردم به روی خودم نیاورم امشب مال من بود شب  
تولد من نباید خرابش میکردم . با خنده جواب دادم : چه  
اشکالی داره آدم این کار ها رو میکنه برای دل خودش  
بعدم مگه من چند سالمه این جور میگی

- خوبه خودتم میگی هنوزم بچه ای مادر ما هم نه  
گذاشت نه برداشت دست گذاشت روی یه بچه که بشه  
زن ما

- یعنی .... تو خودت منو نمیخواستی  
- شوخی میکنی من اهل زن گرفتن نبودم مادرم رو تو  
دست گذاشت بعدش با هزار دلیل من رو قانع کرد پیام  
خواستگاریت

- چرا اینا رو میگی میخوای با این حرفا به کجا بررسی  
اگه یک لحظه دیگه اونجا می موندم از شدت ناراحتی بالا  
می آوردم به سرعت خودم را به اتاق رساندم این چی  
میگفت مادرش من رو انتخاب کرده یعنی خودش منو  
نمیخواست

در باز شد آناهیتا وارد اتاق شد .

- آتوسا یه دفعه چت شد نکنه دوباره سیاوش بهت  
حرفی زده

با چشمان گرد شده نگاهش کردم من که تا به حال حرفی به  
خواهرم نزده بود که با سیاوش اختلاف دارم پس از کجا  
متوجه شده بود .

- چی فکر کردی متوجه نشدم پسره چپ و راست داره  
حالتو میگیره تو هم عین بدبخت ها به روت نمیاری

زدم زیر گریه .

- چی میگفتم خودم خواستم دارم تاوان خواستم رو میدم

- خاک تو سرت کدوم تاوان مگه یه عقد ساده بیشتره

هنوز که نرفتی تو خونه ی این بابا این حال و روزته

بدا به حال اینکه بری زیر یه سقف باهش واقعا فکر

کردی قراره معجزه بشه

تا اون روز همیشه خودم و بقیه فکر میکردیم خواهرم غیر

از شوخی و مسخره بازی کار دیگه ای بلد نیست من خودم

رو با وجود یک سال و یک ماه بزرگ تر و عاقل تر

میدونستم اما حالا متوجه شدم آناهیتا خیلی از من عاقل تره

...از خودم خجالت کشیدم .

- الان دردش چیه دوباره چی بهت گفته ریختی بهم

- با حرفاش داره آزارم میده

- به درک بهش بی محلی کن فکر نکنه چه خبره بعدا

باهم حرف میزنیم الان وقتش نیست میترسم بقیه شک

کنن

- باشه

- یه آبی به صورتت بزن خط چشمت ریخته زیر

چشم

تولدی که فکر میکردم قراره بهترین تولد عمرم بشه بدترین تولد عمرم شد تمام تلاشم این بود بقیه متوجه نشن به زور لبخند میزدم تا آخر شب حتی یک لحظه هم به سیاوش و حرف هایش فکر نکردم تمام حواسم به بقیه بود جالب اینجا بود هیچ حرکتی هم از جانب سیاوش برای دلداری به من نمیشد بعد از شام همه چیز به آرامی سپری شد اما طوفان اصلی تازه در راه بود

وقتی کیک را میبریدم از خدا آرزو کردم فقط خوشبخت بشم مادر و پدرم طاقت ناراحتی من رو ندارن چاقو را به کناری گذاشتم

با صدای جیغ و داد آناهیتا و خنده ها و تیکه های اردلان کادوها را یکی - یکی باز میکردم.

با صدای پروین خانم همه به طرفش چرخیدن : عزیزم اون کادو که داری باز میکنی از طرف ارساله سکوت بدی شد .

دیروز داشتم باهات تلفنی صحبت میکردم بهش گفتم تولد آتوسا جونه گفت حتما از طرف من یه کادو برای آتوسا بگیرم قابلتو نداره

صدای دست زدن بلند شد با کنجکاوای در جعبه کادو را باز کردم .

عینک آفتابی !! یعنی یادش بوده از اون سر دنیا .....  
بهش اون روز تو باغ خودشون گفته بودم عینک آفتابی ام شکسته

پروین خانم دوباره اضافه کرد : خودش ازم خواست برات  
عینک آفتابی بگیرم تعجبم کردم اما گفت : عینک برات  
بگیرم ببخشید مادر سلیقه منه اگه خوشت نیومد شرمنده  
- اختیار دارید ممنون

دلَم از این همه مهربونی ارسلان به درد او مد من خاک  
بر سر چه بر سر زندگی ام آوردم . سرم را بلند کردم خیره  
به چشمان به خون نشسته سیاوش نگاه کردم . اگه اون  
لحظه یه شمشیر از نوع سامورایی تو دست سیاوش بود  
من رو به هزار تیکه مساوی تقسیم میکرد . از ترس آب  
دهانم را با صدا قورت دادم .

خدایا خودت به دادم برس . این چرا این شکلی نگام میکنه  
با صدایی پر از خشم گفت : چرا عینک ی رو که داداشم  
برای زن برادرش خریده نمیزنی ببینی بهت میآد بنده خدا  
از اون سر دنیا یه چیزایی رو خوب یادش مونده  
کاشکی اون لحظه خودم رو دفن میکردم کار سیاوش  
کمتر میشد .

با ترس عینک رو به چشمم زدم همه شروع کردن به نظر دادن که چقدر بهت میاد... از پشت عینک به چشمان برزخی سیاوش نگاه میکردم حتی پلک هم نمیزد قسم میخورم هرچی نگاه میکردم پلک هم نمیزد ممکنه از شدت ناراحتی در جا خشک شده باشه!

بعد از باز کردن همه ی کادوها به اشاره مادرم برای ریختن چای وارد آشپزخانه شدم. صدای همهمه از بیرون میآمد

بدون توجه به صداها سینی چایی ها را برداشتم از آشپزخانه خارج شدم.

- دستت درد نکنه عروس قشنگم مبارکت باشه تولدته  
- مرسی

سینی را چرخاندم جرئت نداشتم به نزدیک سیاوش بروم از ترسم استکان چایش را خودم رو به رویش گذاشتم به سرعت از کنارش گذشتم

فرصت هیچ عکس العملی را ندادم میدانستم حالم را جا میآورد

تا آخر شب همه چیز به آرامی گذشت حوالی ساعت ۱۲ رفتند من به خاطر اینکه خطر از بیخ گوشم گذشته نفسم را بیرون فرستادم

آناهیتا با خنده پرسید: نامزدت کلا رفت تو کما

- متوجه شدی  
- خیلی تابلو بود ولی خودمونیم واقعا از نظر اعصاب  
خیلی خرابه تو چطور تا الان متوجه این قضیه نشده  
بودی

- جرئت گفتنش رو نداشتم  
- خواهرم جرئت نداشتم یعنی چی پای یه عمر زندگیه  
پسره مشکل داره هنوز متوجه نشدی تیک عصبی  
میزنه

انگار تازه به خودم آمده بودم چرا من این حرکات را  
میدیدم به روی خودم نمیآوردم  
شانه هایم را بالا انداختم .

- میشه به مامان بابا چیزی نگی تا خودم به نتیجه برسم  
- زودتر به نتیجه برس وگرنه به آبرو ریزیش نمی ارزه  
قرار نیست دو روز مونده به عروسیت فیلم هندی راه  
بندازی فکر آبروی پدر و مادرمون رو بکن این پسر  
به درد تو نمیخوره

- تا همین الانش هم پدر و مادر مون از دست من  
عصبانی میشن

- چرا همچین فکری میکنی

- خودم اصرار کردم

- اشکال نداره فقط با دقت فکر کن حالا بیا برو

استراحت کن عجب شبی بود



- راستی قضیه این عینکه چی بود

ذهنم به عقب برگشت به همان روزی که به کردان رفتیم  
....سرم را پایین انداختم جواب دادم : بعدا برات تعریف  
میکنم امشب به اندازه کافی هیجان داشتم

- باشه

.....

صبح با صدای مادرم از خواب بیدار شدم کش قوسی به  
بدنم دادم گفتم : سلام این موقع صبح خیره بیدارم کردی  
مادرم خندید گفت : آره مادر خیره داریم پاشو بیا صبحانه  
ات را بخور من و آناهیتا قراره بریم برای عروسی دخترم  
لباس بخریم از اون طرفم بریم خرید وسیله برای تو  
با گفتن این حرفها کاملا پنجر شدم .

- حالا چه عجله ای مادر من بیخودی میخوای بری  
لباس بخری

- چی میگی اتوسا حالت خوبه مادر تا الانم کلی عقب  
افتاده کارهامون از فردا هم باید برای خرید وسایل  
بزرگ همراه من و پدرت بیایی بهانه هم نداریم در  
ضمن سیاوش زنگ زده به گوشیت برنداشتی زنگ  
زد خونه بهش گفتم خوابی قراره ساعت ۱۱ بیاد دنبالت  
برید بیرون

- دوتایی

- نه خانوادگی .....خب معلومه دو تایی
- مگم مامان یکم گلوم میسوزه میشه بمونم خونه
- استراحت کنم خودت زنگ بزن بگو حالش خرابه
- آتوسا اگه بلند نشی میرم به بابات میگم این دختره یه ریگی به کفشش هست تو چرا هی بهانه می تراشی همه از خداشونه با نامزدشون دوتایی برن بیرون تو هی فرار میکنی این همون پسریه که خودت انتخابش کردی اگه مشکلی هست بگو ما هم بدونیم
- نه مامان چه مشکلی
- بنده خدا این همه برات خرج میکنه دوست داره چقدر آقا و با شخصيته ...چرا قیافتو اون شکلی میکنی
- چه شکلی کردم
- کج و معوج
- خیالاتی شدی مادر من
- من نمیدونم بلند شو آماده شو پسره رو علاف نکنی
- شما با کی میرید
- بابات ما رو میبره بدون ماشین سختمونه
- آهی کشیدم راه فراری نیست باید باهاش رو در رو بشم یه اتفاقی میافته خدایا خودت رحم کن .
- وارد حمام شدم زیر دوش آب احساس آرامش میکردم از حمام که بیرون آمدم مادرم و آناهیتا مشغول آماده شدن بودن

- سلام

- سلام چقدر حمامت طول کشید

- تو به حموم رفتن منم کار داری خواهر نیستی بلای

جونمی

- راستی امروز بهت خوش بگذره

اومدم حرفی بزnm با دیدن مادرم که پشتش به ما بود حرفم  
را قورت دادم .

نزنیم همدیگرو بکشیم صلوات ....

صبحانه ام را خوردم رفتن خانواده ام را نگاه کردم نگاهی  
به ساعت انداختم هنوز خیلی وقت داشتم حتی میشد تلفنم را  
خاموش کنم ...

خودشه کی میفهمه به سرعت به طرف گوشی ام رفتم وای  
چقدر زنگ زده بود امکان نداشت بشه پیچوندش

داخل یخچال را نگاهی انداختم مثل بیابان برهوت خشک  
و خالی ..... نمیگن یه درصد آدم گرسنه اش میشه یه غذایی  
تو این یخچال باید باشه

در یخچال را بستم دور خودم بیهوده چرخیدم نگاهم به  
ساعت افتاد چاره ای نبود باید آماده میشدم . مثل همیشه  
لباس ساده ای پوشیدم گزک دستش ندهم گوشی را برداشتم  
شماره سیاووش را گرفتم

- الو سیاووش

- پایبندم

چرا همیشه اینطوری باهام صحبت میکنه .دسته مویی که از شالم بیرون زده بود را داخل دادم . از خانه خارج شدم در ماشین را باز کردم نشستم .

برای اولین بار تیپ اسپرت زده بود . تا نشستم دست بردم ضبط را روشن کردم زیر چشمی نگاهم کرد . راه افتاد کوچه در آن ساعت کاملا خلوت بود

چند دقیقه ای نگذشت که پرسید : میشنوم

کمی به طرفش چرخیدم پرسیدم : چی رو

- چرا هی سعی میکنی خودت رو به اون راه بزنی

منظورم هدیه ی ارسلانه

- اگه منظورت برادر شوهرمه

یکدفعه چنان دادی زد که از ترس قالب تهی کردم .

- چرا داد میزنی

با یک حرکت ماشین را به گوشه ی کشاند توقف کرد :

چرت و پرت تحویل من نده میگم داداشم چرا باید به تو

هدیه بده

- من ....من عروس خانواده شما هستم این کاملا طبیعیه

برادر تو ،توی تولد من بهم هدیه بده

- از اون سر دنیا یادش باشه تو عینک آفتابی لازم  
داری سفارششو به مادرم بده خر گیر آوردی

تو دلم گفتم بلا نسبت خر ....

- من چه میدونم بیست سوالی میپرسی تو چرا هر چی  
میشه میندازی تقصیر من

- برادر من از کجا باید بدونه چه کادویی برای تو باید  
بگیره منو باید قانع کنی وگر نه بد میبینی

- سیاووش من نمیدونم چرا برادر تو برای من عینک  
سفارش داده شاید اون موقع ها

- اون موقع ها ؟

- بزار حرفمو بزنم این قدر نپر وسط حرفم ... شاید اون  
موقع ها که ما هنوز باهم نامزد نشده بودیم تو حرف  
هامون من یه چیزی به شوخی پروندم...

- آره تازه داره یادم میاد ارسال خیلی به پرو پات می  
پیچید دوست بودید

با ناراحتی نگاهش کردم هر چی میگم جوابمو میده

... باور کن بین ما چیزی وجود نداره به من این موضوع  
ربطی نداره

- پس به کی ربط داده حتما تو بهش نخ دادی

- به کی سیاووش چرا چرت میگی

دستش را بالا برد از ترس چشمانم را بستم . نزد اما دستش را روی چشمانش قرار داد . چقدر حالت بدی داشت نمیدانم چرا اما به یکباره دلم برایش سوخت خودم را به نزدیکش رساندم بازویش را گرفتم سرم را روی شانه اش قرار دادم .

- من اگه دوستت نداشتم زنت نمیشدم این حرف ها رو بریز دور ...

خودم را بیشتر نزدیکش کردم به طوری که صدای نفس هایم را میشنید به چشمانم خیره شد با این که ۱۲ سال اختلاف سنی داشتیم مثل بچه ها بود بهانه میگرفت قهر میکرد باید نازش را میکشیدم جایمان عوض شده بود . دستم را روی بازویش کشیدم سرش را بلند کرد چهره ام را از نظر گذراند

- تو خیابونیم یکی میبینه زشته  
- شوهر می گناه نکردم

انگار قانع شده باشد دستش را دور کمرم قرار داد و مرا کمی به خودش چسباند

- کمتر ادیتم کن من به اندازه کافی درگیر کارم هستم تو پیچیده ترش نکن

بوسه ای روی گونه اش گذاشتم . فشار دستش را بیشتر کرد .

- برای نهار کجا ببرمت

- دربند

خندید .

- یه سوال بپرسم

- بپرس

- من رو ...مادرت به تو پیشنهاد داد منظورم اینه تو به

من علاقه نداشتی

لبانش را کمی تر کرد گفت : مهم الانه که تمام فکرم

درگیرته...

با لبخند سر جایم نشستم . به خودم قول دادم هر کاری کنم

اعتماد سیاوش را به خودم جلب کنم من نمیتونم از

سیاوش جدا بشم.

همان شب تصمیم نهایی ام را خواهرم گفتم .

مختصر جواب داد . خاک برسرت !

- این جوری نگو آناهیتا من دوستش دارم اونم من رو

دوست داره

- هر چی بگم فایده نداره دلم نمیخواست وقتی پشیمون

میشی ببینمت اما انگار نمی بینی نمی خواهی ببینی

...خواهر من پسره مشکل داره تیک عصبی داره اگه

امروزم از این حرف ها رو زده بهت قول میدم به دو

روز نكشه دوباره قاطی كنه تو كه نمی تونی تمام  
عمرت رو اینجوری زندگی كنی  
- من تصمیم رو گرفتم ممنون میشم به تصمیم احترام  
بذاری  
- باشه احترام میذاریم

با ناراحتی از اتاقم خارج شد . میدونستم به زودی از دلش  
در میآد با هم آشتی میکنیم . باید زودتر میخوابیدم فردا  
قرار بود برای خرید جهیزیه به بازار برویم .

تمام تلاشم این بود تا تاریخ عروسی ام زیاد سیاووش را  
نبینم كه بهانه ای دستش بدهم یا دوباره سر هر بهانه ای  
باهم دعوا كنن به جای آن خودم را با خرید جهیزیه ام  
سرگرم كردم به خیال خودم راه درست را انتخاب كرده ام  
بعد از ازدواج همه چیز درست میشود !

يك روز سیاووش تماس گرفت گفت آماده شوم تا خانه ای  
كه پدرش روز خواستگاری قولش را داده بود را ببینیم  
خانه در وسط شهر قرار داشت به محل كار سیاووش تا  
حدودی نزدیک . خانه ای ۹۰ متری با دو خواب كه معلوم  
بود تازه بازسازی شده وقتی خانه را از نظر گذراندم  
سیاووش پرسید : خوشهت میاد اینجا قبلا دست مستاجر بوده  
، تازه یه بازسازی توش انجام دادیم قرار بود بدیمش اجاره  
كه من نامزد كردم خالی موند حالا اگه احساس میکنی  
خوشهت ازش نمیآد بگو میریم یه جایی رو اجاره میکنیم



کیفم را روی این آشپزخانه قرار دادم گفتم : نه عالیہ خونہ  
ی دلباز و قشنگیہ از ہمہ مهمتر تراس بزرگ و جاداری  
دارہ

سرش را چرخاند نگاہی بہ تراس انداخت دوبارہ پرسید :  
بہ چہ درد میخورہ

دستانم را زیر بغلم گرہ دادم گفتم : سیاووش معلومہ دیگہ  
یہ میز کوچولو با دو تا صندلی جون میدہ باہم اونجا چای  
یا قہوہ بخوریم شہر رو تماشا کنیم  
دہانش از تعجب باز ماند .

حال کردی چہ فکری کردم .

- خیلی .... شوخیت گرفته یہ وقت نبینم از این کارها
- انجام بدی کہ اصلا خوشم نمیاد
- کدوم کار
- میز و صندلی بزاری تو تراس
- پس اون تراس بی استفادہ بمونہ
- اشکالی ندارہ دیگہ نبینم از این فکرها بہ سرت خطور  
کنہ

نفس عمیقی کشیدم .

حرفی ہم نزدم ، چہ حرفی داشتہ میزدم بدون توجہ سرم  
را با دیدن کابینت های داخل آشپزخانہ سرگرم کردم .....

یک هفته تا زمان عروسی ام برای خرید لباس عروس همراه سیاوش رفتیم. میدانستم اگر همراهم نباشد آن قدر از لباس ایراد میگیرد که مجبور شوم بیخیال لباس شوم. به خواست سیاوش لباس کاملاً پوشیده و ساده ای را انتخاب کردم هرچه اصرار کردم مراسم زنانه جداست مشکلی پیش نخواهد آمد زیر بار نرفت.

.....

وقتی آرایشگرم تاجم را روی سرم گذاشت یک قدم به عقب گذاشت تا شاهکارش را ببیند

- عزیزم سرت رو بلند کن قیافت و ببین

قیافه ام برای خودم هم غریبه شده بود انگار این آتوسا با آتوسای چند ساعت پیش فرسنگها فاصله گرفته بود لبخند زیر پوستی زدم.

آناهیتا زیر بغلم را گرفت تا بلند شوم اشک گوشه ی چشمش خودنمایی میکرد.

- اینجوری نگام نکن مثل ماه شدی

- قربونت برم

با صدای آرایشگر به خودمان آمدیم: عروس خانم آقای داماد منتظره ....

آناهیتا شنلم را پایین تر کشید گفت : مبارکت باشه که امشب  
فرشته ها هم بهت حسادت میکنند

خندیدم به آرامی گوشه ی دامنم را بالا دادم از در خارج  
شدم ....

سیاوش با آن کت وشلواری که سلیقه ی من بود  
میدرخشید نزدیکم آمد دستم را در دستش گرفت ....

با صدای هلله کل کشیدن دست در دست همدیگر وارد  
سالن شدیم وقتی کنار دست سیاوش نشستم آن قدر سرش  
را خم کرده بود ناخودآگاه خنده ام گرفت

وقتی آناهیتا و بقیه ی دختر های فامیل به سراغم آمدند زیر  
گوش سیاوش گفتم : تو نمی آیی

کمی سرش را بلند کرد گفت : تا همین جاشم موندم هنر  
کردم من برم قسمت مردونه

با کشیده شدن دستم تمام حواسم پی رقصیدن رفت سیاوش  
را فراموش کردم

آن قدر سریع تمام مراسم تمام شد به مانند چشم برهم زدنی  
از جلوی چشمان رژه میرفت . تبریکات پر شور دوستان و  
فامیل همه چیز به مانند رویا بود آخر شب وقتی پدرم  
دستان مرا در میان دستان سیاوش قرار داد خویشتن داری  
را کنار گذاشتم دستم را جلوی دهانم قرار دادم تا صدای

گریه ام بلند نشود در آخر خودم را در آغوش مادرم رها  
کردم تمام تلاشش را کرده بود تا اشک نریزد .....

بالاخره با همه خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم . قرار  
بود آن شب علاوه بر روح جسم با سیاوش یکی شود  
مردی که با تمام ایرادات زیادش عاشقانه دوستش  
داشتم.....

توی رخته خواب غلتی زدم آفتاب کاملا تا وسط اتاق آمده  
بود خمیازه ای کشیدم نگاهم به سیاوش افتاد . از هوش  
رفته بود به نزدیکش رفتم انتهای موهایم را روی صورتش  
کشیدم . کمی قیافه اش را در هم کرد اما چشمانش را باز  
نکرد دوباره همان کار را تکرار کردم خنده ام را قورت  
دادم در یک چشم برهم زدن غلتی زد در آغوشم گرفت  
.چشمانش را باز کرد گفت : ادیت کردن تاوان داره

- چه تاوانی .....

- سیاوش عجله کن الان همه شاکی میشن
- من نمیدونم عروسی تمام شده این دیگه چه رسمیه شما
- زنا فقط عاشق این هستید دور هم جمع بشید غیبت کنید
- سیاوش پاتختی رو هم دارن
- قبوله راه بیفت

قرار شد آخر شب سیاوش به دنبالم بیایید من آنقدر داغ  
بودم که فکر میکردم تمام زندگی در همین روزا ها  
خلاصه میشود

- سیاووش ما قرار نیست بریم ماه عسل
- نه چون من سرم خیلی شلوغه بمونه تا عید ...
- من که قانع نشدم اما به ظاهر قبول کردم حرفی نزدم .
- راستی سیاووش قرار هفته آینده با آناهیتا و دختر خاله هام بریم دربند
- داشت از داخل کمدش تیشرتش را در میآورد سرش را درآورد اخمی چاشنی صورتش کرد .
- بیا بشین کارت دارم
- با خوشحالی کنار دستش نشستم
- جانم بگو
- اینی که میگم رو دلم نمیخواد هیچ وقت تکرار کنم برای بار اول و آخر توضیح میدم . تو الان دیگه یه زن متاهلی قرار نیست با چهار تا دختر مجرد راه بیفتی تو خیابونا
- - سیاووش سودابه دختر خالم بچه داره
- دیگه بدتر بجای اینکه بشینه تو خونه به بچه و شوهرش برسه راه افتاده تو خیابون ها که چی بشه من دلم نمیخواد میفهمی
- شوهرش اون قدر بهش اعتماد داره که اجازه میده زنش بره بیرون

- من کاری به دختر خاله ی تو ندارم من که اختیار زن خودم رو دارم دوست ندارم بری بیرون

- سیاووش این خیلی بی انصافیه من به اونا قول دادم

دستانش را درهم گره کرد گفت : بیخود قول دادی

بغض کردم دلم میخواست نازم را بکشد اما بی تفاوت از کنارم گذشت از اتاق خارج شد هرچه فکر میکردم نمیدانستم دلیل این همه سختگیری اش چیست

صدایش را از داخل آشپزخانه شنیدم که با صدای بلندی گفت : به جای این کارا بچسب به خونه داریت و آشپزی غذای سوخته به خورد ما ندی

حرفی نزدن نباید بدون فکر کردن کاری میکردم راه آمدن با این مرد خیلی سخت بود فراتر از تصورات من.

روزهای زندگی متاهلی من شروع شده بود سیاووش صبح میرفت حوالی ساعت ۷/۳۰ برمیگشتیم . توی این مدت چند باری به خانه ی مادرم و مادرش رفته بودیم آن طور که متوجه شد مرد اجتماعی نبود دوست نداشت زیاد وارد میهمانی و دور همی ها شویم تصمیم گرفتم پا روی عقایدش نگذارم بیخیال میهمانی های فامیل شوم .

یک شب که زودتر از سر کار برگشته بود آن قدر اصرار کردم که شام دوتایی بریم بیرون که بالاخره قبول کرد .

وارد اتاق شدم لباس مثل همیشه لباس ساده ای پوشیدم آن قدر بیروح بودم خودم هم از خودم بدم آمده بود کمی رژ به لب هایم زد با تردید کمی از رنگش را کم کردم شالم را پوشیدم از در خارج شدم

سیاوش داخل پارکینگ منتظرم بود .

کنار دستش نشستم . مثل همیشه اول ظاهرم را چک کرد . راه افتادیم . رستورانی را انتخاب کردیم من زودتر از ماشین پیاده شدم تا سیاوش ماشین را پارک کند .

ماشین را دور زد به سمت آمد .

- بریم

هنوز چند قدم نرفته بودیم که احساس کردم بازوی از شدت فشار دست سیاوش در حال خرد شدن است .

به زحمت گفتم .

- چی کار میکنی دستم خرد شد ولش کن

از میان دندان های بهم سابیده شده اش گفت : این چیه پوشیدی میخوای جلب توجه کنی

نگاهم به مانتو و شلوار مشکی ساده ام در چرخش بود .

- اینا که مشکلی ندارن

- منظورم اونا نیست لعنتی ... بعد با چشمانش به پاهایم

اشاره کرد . صندل بند دار بی پاشنه ی پوشیده بودم .

- مگه چه مشکلی دارن

دستم را چنان کشید که گفتم الان از جا کنده میشود و با شدت مرا داخل ماشین هل داد . خودش هم نشست . من هنوز متعجب از این که پوشیدن صندل بی پاشنه چه مشکلی دارد بودم

- با مشتش محکم به فرمان ماشین کوبید :داری با آبروم بازی میکنی از قصد همچین کارایی رو میکنی تو لیاقت نداری بهت خوبی کنم بیارمت بیرون اینجوری من که هنوز گیج بودم گفتم : سیاووش پوشیدن صندل چه ربطی به آبروی تو داره تو از لحظه ای که اومدیم بیرون به جای اینکه لذت ببری مدام در حال چک کردن من هستی

دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد .

- ساکت شو اتوسا تو لیاقت نداری بهت محبت کنم من بدبخت خسته از سر کار اومدم ،آوردمت بیرون اینجوری گند میزنی به اعصابم ...میخواهی جلب توجه کنی یه آشی برات بپزم یه وجب روش روغن باشه

زبانم بند رفته بود . جلب توجه !!

سرم را برگرداندم به سمت شیشه ماشین دلم نمیخواست بحث کنم . ماشین را روشن کرد به سمت خانه به راه



افتادیم . جای اعتراضی نبود این همان مردی بود که  
خودم با تمام وجودم خواستمش .... آهی کشیدم  
روز بعد تا دیر وقت سیاوش به خانه نیامد نگران شدم با  
شرکت تماس گرفتم در کمال تعجب به جای سیاوش  
اردلان گوشی اتاقش را برداشت .

- الو اردلان خوبی

- سلام زن داداش ممنون تو خوبی

با صدای گرفته ای گفتم : خوبم

- ولی صدات گرفته مطمئنی مشکلی نداری

با بغض گفتم : چی بگم اردلان ...

- با داداش سیاوش م مشکلی پیدا کردی

جالب اینجا بود خانواده اش کاملاً در جریان اخلاق بد  
سیاوش بودند !

- خودش میبیره خودش میدوزه من حتی حق اظهار نظر

هم ندارم حق دفاع از خودم رو هم ندارم در هر

صورتی من مقصرم

صدای آه کشیدنش را میشنیدم .

- نمیدونم چی بگم میترسم هر حرفی بزنم باعث اختلاف

زندگی اتان بشه

- کدوم زندگی .....تمام زندگی سیاوش بر پایه ی شک پایه گذاری شده
- بهت گیر میده
- خیلی بیشتر
- میخوای با پدرم صحبت کنم با داداش سیاوش صحبت کنه
- نه خواهش میکنم میترسم بدتر بشه خواهش میکنم دلم گرفته بود میخواستم باهات دردل کنم ولی میخوام این حرف ها همین جا بین من و تو بمونه
- باشه خیالت راحت تا تو نخواهی حرفی نمیزنم اگه مشکلی داشتی بهم بگو
- ممنون راستی سیاوش نیستش
- نه کاری رفته بیرون نگران نباش اومد میگم بهت زنگ بزنه
- لطف میکنی
- زن داداش خیالت راحت تمام این حرفها بین خودمون میمونه
- ممنون
- خداحافظ
- خداحافظ

شهریور ماه در حال تمام شدن بود من باید خودم را برای ترم آخر دانشکده آماده میکردم خدا رو شکر با وجود مشغله کارهای عروسی ام انتخاب واحد آخرم را به لطف آناهیتا انجام دادم مدتها بود به خاطر مراسم عروسی ام قید درس و پایان نامه و .... را زده بودم از میان کارتون ها کتاب هایم را درآوردم . چقدر دلم برای درس و دانشگاه حتی دوستانم تنگ شده بود .

با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم مطمئن بودم سیاوش است روزی ۲۰ بار تماس میگرفت تا حالم را بپرسد و متأسفانه من تمام این حرکات را پای دوست داشتن زیادش به خودم میدیدم

- الو

- کجایی

- خونه سیاوش کجا باید باشم تو همین نیم ساعت پیش زنگ زدی

صدای نفس های نامنظمش را از پشت گوشی میشنیدم :  
میدونم بیرون که نرفتی

خودم را دلداری میدهم که ناراحت نشو از دوست داشتن زیاد از حد است آهی کشیدم جواب دادم : نه عزیزم خونه ام

- اگه خرید داشتی برام اس اس کن

- خوب چه کاریه عزیزم سر کوچه فروشگاه بزرگی هست هم میرم خرید هم با محله آشنا میشم چنان دادی زد که احساس کردم پرده گوشم درجا پاره شد .

- چته .... گوشم

- لعنتی چند بار باید بهت بفهمونم از خونه بیرون نرو

- مگه زندانی هستم

- با من بحث نکن بد میبینی

- اصلا میدونی چیه من نباید از تو اجازه بگیرم مگه من

اسیر توئم

- آتوسا .... وای به حالت

نتوانستم ادامه بدهم به سرعت خداحافظی کردم تلفن را قطع کردم از شدت ناراحتی روی زمین نشستم زدم زیر گریه

نمیتوانستم درک درستی از حرکاتش داشته باشم حتی دلیل کارهایش را نمی فهمیدم .... یک ساعتی به همان حال کنار میز تلفن زانوی غم بغل کرده بودم که با چرخاندن کلید داخل در به خودم آمدم . سیاووش بود !

در را محکم بهم کوبید وارد خانه شد . کتش را درآورد روی مبل پرتاب کرد . با عصبانیت به نزدیکم آمد از جایم بلند شدم قلبم تند - تند میتپید ترسم را پنهان کردم

- تو چه مرگته

ناباورانه نگاهش کردم : این چه طرز حرف زدن مگه من  
چی کار کردم چه حرفی زدم که اینجوری میکنی  
چشمانش مثل دو کوسه ی خون شده بود .

- تو همش دنبال بیرون رفتن هستی نکنه خبریه ما هم  
تو جریان باشیم

- من میخوامم برم یه خرید ساده برای خونه مثل هر  
کاری که یه زن انجام میده چرا اینجوری میکنی  
- تو خیلی غلط میکنی رو حرف من حرف بزنی

جوابش را ندادم میدانستم اگر جوابش را میدادم وضع از  
این بدتر میشد . سرم را پایین انداختم بدون حرفی به سمت  
اتاق رفتم

فریاد زد : کجا هنوز حرفم تمام نشده سرتو انداختی داری  
میری

ایستادم نگاهش کردم گفتم : بگو میشنوم

- تو یه الف بچه داری مسخرم میکنی  
- نه گفتمی وایسم منم گوش کردم  
- اینم از زندگی منه باید وسط روز از کارم بزنم پیام  
خونه ....یکم خجالت بکش آتوسا بزرگ شو اینجا  
دیگه خونه بابات نیست

لب پایینم را گاز گرفتم .

- اگه حرفات تموم شد برم

سرش را با عصبانیت چرخاند پشتش را به من کرد . من هم به سمت اتاقم پا تند کردم که دوباره صدایم کرد : وایسا ببینم کلید خونه ای که بهت دادم کجاست

- برای چی میخوای  
- گفتم کلیدای خونه کجاست سرم را به طرف جا کلیدی خانه چرخاندم . به سرعت دسته کلید ها را برداشتم کتتش را از مبل برداشتم از خانه خارج شد صدای چرخاندن کلید را در قفل در شنیدم . با هر چرخش کلید درون در انگار قلب من هزار تکیه میشد سردر گم دور خانه میگذشتم به حال روزگار بدم میگریستم . به خودم آمدم وارد آشپزخانه شدم و خودم را با پختن غذا سرگرم کرد

آناهیتا تماس گرفته بود .

- سلام خواهرم  
- سلام بر خانم خونه دار بابا بیخیال دل بکن از اون شوهرت در چه حالی  
- دارم غذا درست میکنم  
- میگم از هفته آینده کلاس ها شروع میشه  
نفسی کشیدم و گفتم : خوب شد گفتمی حواسم نبود باید نگاهی بندازم و ساعت کلاس هامو چک کنم  
- سیاووش چطوره

- خوبه

مکثی کرد .

- همه چی رو به راهه

- آره ...خیالت راحت

- باشه کاری نداری

- به مامان بابا سلام برسون

- فعلا خداحافظ

- خداحافظ

تلفن را قطع کردم دلم نمیخواست آناهیتا از مشکلاتم  
خبردار شود میدانستم برعکس ظاهر پرشورش از درون  
حرص میخورد .

آن شب سیاوش دیر به خانه آمد کلامی بین ما رد و بدل  
نشد حتی برای خوابیدن هم بالشتش را برداشت به اتاق  
دیگری رفت . دستی به جای خالی اش کشیدم مثل بچه ها  
مچاله شدم

تا چندین روز کلامی بین من و سیاوش رد و بدل نشد . و  
من کاملا در خانه حبس بود وقتی از خانه خارج میشد در  
را هم قفل میکرد خودم هم از این وضعیت خسته شده بود  
مطمئن شده بودم اگر خودم قدمی بر نمی داشتم محال بود  
سیاوش با من هم کلام شود .

آن شب یکی از غذاهایی را که بلد بودم و میدانستم  
سیاوش دوست دارد آماده کردم دوشی گرفتم لباس تر و  
تمیزی پوشیدم منتظر نشستم با چرخاندن کلید روی در  
متوجه آمدنش شدم. وارد که شد به سمتش رفتم

- سلام خسته نباشی

هاج و واج نگاهم میکرد انگار انتظار همچین برخوردی  
را از من نداشت.

زیر لب گفت: سلام

کتش را از دستش گرفتم آویزان کردم همچنان حرفی نمیزد  
توی سکوت به سمت اتاق رفت. من هم وارد آشپزخانه  
شدم. مشغول کشیدن شام. بعد از ده دقیقه وارد آشپزخانه  
شد پشت میز نشست خودم برایش غذا کشیدم توی سکوت  
غذا را خوردیم.....

روزها از پی هم میگذشت من همچنان داخل خانه ام  
زندانی بودم. گاهی آن قدر دلتنگ میشدم که از پشت  
پنجره خانه رفت و آمد مردم را نگاه میکردم قبل از  
ازدواج دختری نبودم که زیاد اهل بیرون خانه بوده باشم  
اگر هم بود مربوط به کلاس و درس یا کتابخانه بود.  
طوری شده بود در حسرت این بودم تنهایی تا سر کوچه  
بروم پرده را کنار زدم دوباره روی مبل خودم را رها  
کردم.



بغض کردم .

خدایا من تا کی قراره این مدل زندگی را تحمل کنم .گوشی  
تلفن را برداشتم شماره سیاووش را گرفتم .

- خوبی

- اتفاقی افتاده

- نه مگه قراره اتفاقی افتاده باشه ، تو همین ا ساعت پیش  
زنگ زدی ، تو این یک ساعت اتفاقی نیفتاده ،

- خوب میشنوم

- میگم شب بریم خونه ی مادرت اینا

- دلم براشون تنگ شده منم تو خونه ام کلافم

- مشکلی نیست بعد از سر کار میام دنبالت خودت خبر

میدی یا من

- نمیدونم

- نمیخواد خودم بهشون خبر میدم پس آماده باش زودتر

میام دنبالت

- ممنون منتظرتم

تماس را قطع کرد.

از بیکاری تو خونه بهتر بود .....

با آمدن سیاووش من هم کاملا آماده بودم . آن قدر خوشحال

بودم که از خانه خارج شدم که حتی سیاووش هم متوجه

این تغییر حالت شده بود .

- چرا مثل بچه ها ذوق زده شدی
- سیاوش اگه تو هم مثل من از صبح تا شب تو خونه بودی الان حال منو درک میکردی

خنده ی تمسخر آمیزی تحویل داد گفت :چی بگم والا تو خیلی دختر پرویی هستی خجالت هم نمیکشی هر آدم دیگری جای تو بود روزی هزار بار خدا رو شکر میکرد . هر امکاناتی که بخوای من تو اون خونه برات فراهم کردم بشین لذت ببر تلویزیون نگاه کن آشپزی کن روزی هزار بار که با خواهرت حرف میزنی

- سیاوش
- وسط حرفم نپر از این کار بدم میاد ....خانم که تا لنگ ظهر خواب هستند زن های مردم مجبورند بیرون کار کنند ...میدونم میخوای چی بگی آره من از اون مردا نیستم اجازه بدم زنم بیرون کار میکنه از روز اول میدونستی .

- این حرفا چیه سیاوش مگه من از تو چی خواستم تو که هر کاری گفتمی من انجام دادم مشکل من اینه تو اجازه نمیدی من تا سر کوچه هم برم ، در رو قفل میکنی

- دوباره شروع کردی چرا نمیداری یه روز که از سر کار برگردم آرامش داشته باشم
- محکم با مشتش روی فرمان ماشین کوبید .

تا رسیدن سکوت کردم با ذهن آشفته خودم در گیر بود . من  
چه خواسته ای از این مرد داشتم . توقع زیادی بود که  
اجازه بیرون رفتن از خانه را داشته باشم !  
آهی کشیدم .

پروین خانم و آقا یوسف مثل همیشه با روی باز از من  
استقبال کردند . پدرشوهرم بوسه ای روی سرم زد با ترس  
نگاهی به سیاوش انداختم نکنه ناراحت شده باشد . از این  
مرد هیچ چیزی و کاری بعید نبود .

هنوز نشسته بودیم که پروین خانم گفت : راستی بچه ها  
شام رو زود تر بخوریم که قراره دایی پرویز اینا برای  
شب نشینی بیان اینجا . من که کاملا استقبال کردم چرخ  
زدیم سیاوش کاملا بهم ریخته .

- مادر من میگفتی ما امشب نمی اومدیم  
- وا مادر من این چه حرفیه دایی و زنداییت که غریبه  
نیستن

- دوتایی میان

- نمیدونم ... فکر نکنم مادر خودشون دوتایی میان

راستی اردلان چرا با شما نیومد خونه

- با دوستاش قرار شام داشت دیر وقت میاد گفت من

بهتون بگم نگران نشید

با این حرف احساس کردم گره ابروهای سیاوش از هم باز شد . من که حوصله حرکات سیاوش را نداشتم کنار دست مادر شوهرم نشستم شروع به حرف زدن کردیم .  
شام را زودتر خوردیم تا بساط میوه و چایی را به راه بیندازیم داشتم ظرفها را می شستم که باصدای آرام سیاوش کنار گوشم چرخیدم .

- حواست به حرکاتت باشه نبینم یه کاری کنی آخر شب از کوره در برم

- با بچه که حرف نمیزنی سیاوش من قراره چی کار کنم

- آتوسا

- چشم لال میشم

از کنارم گذشت . من هم کارم را تمام کردم از آشپزخانه خارج شدم . با صدای زنگ خانه سیاوش از جایش بلند شد .

- اومدن مادر

- نه اردلانه

پروین خانوم با تعجب پرسید : مگه نگفتی با دوستاشه دیر میاد .

سیاوش شانه هایش را بالا انداخت .

- به من اینجوری گفت شاید برنامه اش کنسل شده .

با وارد شدن اردلان از جایم بلند شدم بعد از سلام احوال  
پرسی آقا یوسف پرسید : چی شده زود اومدی اردلان  
اردلان با خنده گفت : کاری برای یکی از دوستانم پیش  
اومد برنامه امشب کنسل شده سامی زنگ زد گفت امشب  
دارن میان اینجا خودم رو رسوندم  
احساس کردم با این حرف رنگ سیاووش مثل میت شد .  
به روی خودم نیاوردم من که هر کاری میکردم بالاخره  
سیاووش حرفی از داخلش در میآورد و سر من خالی  
میکرد . به سمت آشپزخانه رفتم تا بشقاب های میوه خوری  
را بیاورم .

با زنگ در اینبار مطمئن شدم میهمانان آمدند .  
برادر پروین خانم و زن برادرش را در مراسم عروسی ام  
دیده بودم اما به خاطر شلوغی شب عروسی چیز خاصی  
یادم نمیآید . دختر جوانی هم همراهشان بود که با مادرش  
مو نمیزد من تصویری از او در عروسی امان را در ذهنم  
جستجو میکردم ، دختر احوال پرسید گرمی با من کرد .

بعد از وارد شدن دایی و زن دایی سیاووش به همراه  
دخترشان پسر هیکلی با قد بلندی بعد از پدر و مادرش  
وارد خانه شد صدای خنده و دست دادنش با اردلان نشان  
از صمیمیت آنها باهم میداد برعکس با ارسال کاملاً

رسمی و جدی دست داد به نزدیک من که رسید دستش را به سمتم دراز کرد سلام کرد . جواب سلامش را دادم .

مانده بودم بین دوراهی آب دهانم را قورت دادم دو دستم را پشت سرم گره کردم .

سامی پسر دایی سیاوش یک تایی ابرویش را بالا انداخت دستش توی هوا مانده بود چرخ زده رو به سیاوش کرد و گفت : خدا در و تخته رو خوب جور کرده .

خیلی احساس خجالت کشیدم . پروین خانم پادرمیانی کرد به کمک من آمد .

- سامی زن دایی بیا اینجا ببینم عزیزم یه وقت یه زنگ به ما نزن حال ما رو بپرسی

- اختیار داری زن دایی ما که همیشه به یاد شما هستیم

سرش را به طرف من چرخاند چشمکی زد که مطمئن بودم از دید تیزبین سیاوش دور نمانده بود .

بعد از تعارفات اولیه دایی پرویز از سیاوش پرسید :  
خوب دایی جان خوبی زندگی متاهلی چگونه

سیاوش سرش را تکان داد .

- خدا رو شکر دایی خوبه

- دیگه داشت دیر میشد پسر کار خوبی کردی ان شاءالله  
خوشبخت بشی خانومت هم مثل دختر خودم میمونه

.... خیلی خانومه

تشکری کردم .

سامی کنار دست اردلان نشسته بود با آرنجش به کنار بازوی اردلان زد گفت : بابا سیاوش که قاطی مرغا شد یه فکری هم به حال این مجردا کنید

مادرش پاسخش را داد : پسر من تو اراده کن من همین فردا برات دست بالا میکنم صدبار پیشنهاد دادم از زیرش در رفتی

- بابا من اردلان رو گفتم نه خودم درضمن کو زن خوب ما که مثل آقا سیاوش اینقدر خوش شانس نیستیم زن دلخواهمان رو پیدا کنیم کو شانس

سیاوش گره ای به ابروانش داد گفت : شما هم اگه درست رفتار کنید از این حالت بچه بازی در بیایی کمتر رفیق بازی کنی شاید یه اتفاقی بیفته

زن دایی انگار به مزاجش خوش نیامد که سیاوش اینطور رک و بی پرده در مورد پسرش صحبت کرده پشت چشمی نازک کرد با دلخوری گفت : سیاوش جان مگه بچه ی من چه جوری رفتار میکنه همه عاشق این خونگرمی و خوش مشرب بودنش هستند

- زن دایی بچه نیست که تو همه چی چاشنی خنده و شوخی به راه انداخته همه چی رو به مسخره گرفته

سامی جواب داد : آقا سیاوش همه از آدم جدی و خشک خوششان نمیآید ما که چیزی نگفتیم به شما برخورد کرده جو بدی شد . پروین خانم هول هولکی رو به جمع گفت : این بحث ها رو ول کنید تو رو خدا از خودتون پذیرایی کنید بعد رو به من کرد گفت : آتوسا مادر چایی میآری . چشمی گفتم از جایم بلند شدم داخل آشپزخانه شدم چایی ریختم دوباره برگشتم . از بزرگترها شروع کردم نوبت سامی که شد چایش را برداشت با صدای تقریبا بلندی که مخصوصا سیاوش متوجه شود گفت : چه چایی به - به از دست عروس خانم این چایی خوردن داره شرمندمون کردید

با هر جان کندی بود زیر لب گفتم : نوش جان اما به وضوح دستانم میلرزید و این لرزش از چشمان سامی دور نماند .

وقتی چایی ها ریختم کنار دست سیاوش نشستم حتی نفس کشیدن هم برایم سخت بود . آقا پرویز سرش را تکان داد و گفت : امان از دست این بچه ها ۵۰ سالشون هم باشه بازم بچه هستند

دقیق نفهمیدم منظورش پسرش بود یا سیاوش ....  
سامی که انگار دلش نمیخواست کوتاه بیاد میخواست گرد و خاک بپا کند



سامی سرش پایین بود اما با دهان بسته خندید .

سرش را بلند کرد مستقیم مرا نگاه کرد . میدانستم شب خوبی نخواهد بود این گرد و خاک همچنان ادامه خواهد داشت جرات نداشتم حرفی بزنم مبادا سیاوش قیامت به پا کند به خصوص که سیاوش اینطور پسر دایی اش را ضایع کرد نمیدانم چرا ولی سیاوش انگار با همه سر جنگ و ناسازگاری داشت .

بحث ها به مسیر دیگری سوق پیدا کرد سپیده از من پرسید :  
آتوسا جان سرکار میری ؟

با این حرف انگار داغ دلم تازه شده باشد با ناراحتی جواب دادم : نه عزیزم

- عمه میگفت درس عروسم خیلی خوبه شاگرد اوله  
کلی پز شاگرد اول بودنت رو داده

لبخند تلخی زدم .

- چی بگم ... انگار با خودم حرف میزدم فایده شاگرد اولی بودنم چی شد

- اشکال نداره همه که سرکار نمیرن تو خونه چکار میکنی کلاسی چیزی میری

فقط نگاهش کردم چی میگفتم . شوهرم کلا با همه چیز مخالفه ....

- نه کلاس نمیرم ترم آخر دانشگاهم نزدیکه از همه  
مهمتر پایان نامه ام مونده وقت کلاس آزاد رو ندارم  
- میگم دوست داری یه قرار بزاریم بریم سینما

مدتها بود همچین پیشنهادی از جانب کسی به من داده نشده  
بود قبلا با آناهیتا و دوستانش چند باری رفته بودم که  
مربوط به خیلی وقت پیش میشد . مطمئن بودم سیاوش با  
فامیل خودش مشکلی نداره جواب دادم : البته

سپیده با خوشحالی از برادرش پرسید : سامی این فیلم  
جدیده که اون بازیگر معروفه توش بازی کرده قراره کی  
اکران بشه من و آتوسا جون بریم سینما

سامی که انگار منتظر چنین حرفی از جانب خواهرش بود  
تا دق و دلی حرفی که سیاوش به او زده بود را تلافی کند  
به سرعت گفت : شروع شده رفته رو پرده سینما خواستید  
خودم همراهیتون میکنم تنها نباشید .

لب پایینم را گاز گرفتم مطمئن بودم با این حرف گور خودم  
را کنده بودم ، خدایا من چرا بدون فکر جواب سپیده را  
دادم گفتم همراهش به سینما میرم .

سپیده سرش را چرخاند گفت : حالا که اینجوره پس فردا  
خوبه آتوسا جون ؟

- نه سپیده جون ....میدونی حالا که فکرش رو میکنم  
میبینم من این هفته کار دارم شرمنده بمونه یه ...وقت  
دیگه

- ای وای حیف شد اشکال نداره وقت زیاده

سامی مثل قاشق نشسته به میان حرف ما پرید گفت : به  
فیلم علاقه دارید اتوسا خانوم

- من ....چیز ...فیلم نه راستش نه

- واقعا برام جالب شد دخترای هم سن شما عاشق فیلم  
هستند

سری به نشانه ی نمیدانم تکان دادم .

سپیده پرسید : چند سالته اتوسا جون ؟

خدایا این خواهر و برادر چرا بیخیال نمیشن ...

با بیحوصلگی جواب دادم : ۲۳ سالمه

- وای خدای من اختلاف سنت با سیاوش چقدر زیاده

اینبار سامی جواب داد : سیاوش خان گل رو زده زن  
جون و ترگل و رگل گرفته .

امکان نداشت آن شب از دست سیاوش جان سالم به در  
ببرم از ترس داشتم غالب تهی میکردم

اردلان دستش را دور گردن پسر دایی اش انداخت و گفت :  
کم زن داداش من رو اذیت کن وگرنه با من طرف حسابی

سرم را پایین انداختم تا نگاهم به سیاوش نیفتد .

سپیده تا آخر شب مدام پر حرفی کرد. و من دیگر حوصله شنیدن حرف هایش را نداشتم. سیاوش از شدت عصبانیت مثل لبو قرمز شده بود حرفی نمیزد مگر طرف حساب صحبت قرار میگرفت من هم تا آخر شب کاملا بهم ریختم صدای خنده های گاه و بیگاه سامی و اردلان بلند میشد که احساس میکردم از قصد این کار را میکند تا حرص سیاوش را درآورد که کاملا هم در این کار موفق بود .

آخر شب بعد از رفتن خانواده دایی سیاوش ماهم برگشتیم توی مسیر بینمان سکوت بود اما مثل همیشه سیاوش عصبانی بود و منتظر هر حرکتی از سمت من بود تا مثل کوه آتشفشان منفجر شود .

داخل اتاق خواب داشتم مثل همیشه موهایم را شانه میکردم که سیاوش وارد شد .

پشت سرم ایستاد من از داخل آینه تماشایش میکردم .

- داشتی با سپیده قرار میداشتی بری سینما  
- خودش اصرار کرد گفتم شاید چون دختر عمه ات  
است مشکلی نباشه باهاش برم بیرون .... دیدی که  
کنسلش کردم

- نبینم نه بهش زنگ بزنی نه باهاش قرار بزاری نه از  
خودش خوشم میاد نه از اون برادر عوضی حرافش

- نه چرا باید زنگ بزنم

دستانش را روی شانه هایم قرار داد.

- تو که بدت نیومد گل از گلت شکفته شد

- این چه حرفیه میزنی من چرا باید با حرف های اون

پسره گل از گلم بشکوفه

- خوش هیکل بود

با اعتراض گفتم : سیاووش بس کن این حرف ها گناه داره

من زن توئم

- چرا وقتی سپیده ازت سوال کرد نمیری سر کار

درست جوابش رو ندادی

- چی باید میگفتم

- علاقه ای به کار کردن ندارم

آب دهانم را با صدا قورت دادم .

- دروغ میگفتم .... با دیدن چهره ی سیاووش حرفم را

خوردم گفتم : دفعه ی بعد هرکی پرسید همین رو که

تو گفتی میگم

نگاه عمیقی به صورتم کرد فشار به سر شانه هایم آورد

کمی چهره ام به خاطر فشار دستش درهم شد اما به روی

خودم نیاوردم امشب شبی نبود که بخوام با سیاووش بحث

کنم . از کنارم گذشت سر جایش دراز کشید

- برق رو خاموش کن سرم درد میکنه

- میخوای برات قرص سردرد بیارم  
- نه فقط برق رو خاموش کن

از جلوی آینه بلند شدم کلید برق را خاموش کردم کنار  
سیاوش دراز کشیدم غلتی زد پشتش را به من کرد .

چشمانم بهاری شد . از این همه سردی از این همه زور  
گوی اش دلم گرفته بود از زندگی با سیاوش انگار فقط  
غصه و ناراحتی نصیب من شده بود انگار متوجه  
ناراحتی ام شده باشد به طرفم چرخید توی تاریکی شب  
دستش را دور گردم حلقه کرد و مرا در آغوش گرفت  
نیازی به هیچ حرفی نبود و من چه زود میبخشیدم .....

روزها به سرعت برق و باد میگذشتند . دو روز مانده به  
شروع کلاس هایم ، سیاوش داشت فوتبال نگاه میکرد من  
هم کنار دستش نشسته بودم کار همیشگی ام بود شام  
میخوردیم سیاوش یا فوتبال نگاه میکرد یا اخبار .... من  
هم به خاطر اینکه کاملا داخل خانه حبس بودم دلم پر  
میکشید تا با سیاوش هم کلام شوم

- میگم سیاوش

چشم از تلویزیون برداشت .

- چیه

- اینجوری که همیشه حواست به من نیست

بی حوصله به سمتم چرخید :

- زود بگو بازی حساسیه

لبخند تلخی زدم گفتم : این ترم به خاطر واحد پایان نامه ام  
من باید زیاد برم کتابخونه مرکزی احتمالا کلاس هام هم  
دیر وقت تموم میشه اگه بتونیم روزهایی که کلاسام دیر  
تموم میشه بریم خونه ی مادرم خیلی به من کمک میشه  
میدونم خیلی سختت میشه اما من چاره ای ندارم  
توی سکوت نگاهم میکرد یه لحظه ترسیدم آب دهانم را  
قورت دادم که گفتم : مگه تو قراره بری دانشگاه  
خودم را نباختم .

- آره دیگه ترم آخرمه قراره رو پایان نامه ام کار کنم

- خوبه

- چی خوبه

- همین برنامه ریزیت

- اگه سختته نمیریم خونه مادرم یه کاریش میکنم

- پس تمومش کن

با لکنت پرسیدم : چی.....چی.....چیرو تموم کنم

- درس و دانشگاه تا همین جا هم که خوندی زیادی

خوندی

آتوسا که کاملا یکه خورده بود با ترس جواب داد :

سیاووش شوخی شم خوب نیست تو میدونی من چقدر به

درس به رشته ام علاقه دارم من باید خودم رو به امتحان  
ارشد سال آینده برسونم

- واقعا

مستأصل نگاهش کردم .تم از شدت ترس و استرس خیس  
عرق شده بود خدایا نکنه اجازه نده برم دانشگاه !

- دیگه لازم نیست ....با دستش به کف سرم اشاره کرد  
و گفت : به اینجا فشار بیاری تا همینجا شم خوندی  
زیادی خوندی تو خونه ی من دیگه لازم نمیبینم ادامه  
بدی تو که قرار نیست کار کنی پس نه وقت خودت رو  
حروم کن نه وقت من رو

با چشمان اشکی جواب دادم : تو رو خدا سیاووش من  
دق میکنم اصلا هرچی تو بگی فقط نگو نرم دانشگاه من  
آرزوم بوده درس رو ادامه بدم

- که چی بشه

- میخوام مدرکم رو بگیرم چه اشکالی داره برم سر کار  
مگه استقلال مالی برای یه زن بده

به حالت تمسخر جواب داد : جدی

- چرا اینجوری میگی

دست راستش را محکم روی پای راستش دو بار زد گفت  
: دوست ندارم زخم درس بخونه کی رو باید ببینم دوست  
ندارم زخم بره سرکار کی رو باید ببینم



من چرا فکر میکردم سیاووش با تمام بلاهایی که سرم آورده به من اجازه میدهد درسم را ادامه بدهم

با چشمان اشکی پرسیدم : مگه درس خوندن من چه مشکلی تو زندگی ما بوجود میاره

- هنوز درست تموم نشده هوا برت داشته همینم مونده
  - درس بخونی بری سر کار یه بند راه بری بگی : من یه زن کاملا مستقلم ... من هنوز اونقدر بدبخت نشدم
  - زنم بره سر کار من از همون روز اول خواستگاری گفتم نمیخوام زنم بره سر کار گفتم یا نه
  - گفتی
  - الان دردت چیه
  - تو نگفتی با درسم مشکلی داری
  - حالا میگم نه دوست دارم درس بخونی نه بری سرکار به قول خودت مستقل بشی
  - مگه چه اشکالی داره یه زن مستقل باشه
- خنده خبیثانه ای کرد .

- این بحث رو تمومش کن

لحنش کاملا دستوری بود .

- خواهش میکنم سیاووش تو داری من رو دیوونه میکنی

این بار با صدای بلند تری فریاد زد : تمومش کن من دوست ندارم زخم درس بخونه اینقدر رو اعصاب من راه نرو

- تو شرایط من رو میدونستی ،دارم درس میخونم میخوام ادامه تحصیل بدم تو حق نداری این کار رو با من بکنی

- تو این حق رو به من نمیدی

دو دستم را روی صورتم قرار دادم .

- خواهش میکنم

- تمومش کن تا اعصابم دوباره نریخته بهم ....میخوام فوتبال تماشا کنم بلند شو تنهام بزار

با چشمان اشکی به سمت اتاق رفتم آن قدر اشک ریختم که فکر کنم چشمه ی اشکم خشک شد . از خودم بدم آمده بود از این خانه از این اتاق از همه چیز این خانه بدم میآمد با نگاه اهانت آمیزی به اتاق نگاه کردم انگار تمام وسایل خانه به من دهن کجی میکردند به حماقتم میخندیدند چرا به حرف خواهرم گوش نکردم دستی – دستی خودم را بدبخت کردم مگر چند وقت بود ازدواج کرده بودم که این طور باید اشک بریزم من به عنوان تازه عروس دلم خوش بود با شوهرم کلی خوش بگذرانیم نه مثل آدم هایی که سالها از زندگی مشترکشان گذشته حوصله هیچ چیزی را نداشتند همه چیز زندگی برایشان عادی شده بود . من که هرچه

سیاوش میگفت قبول می‌کردم حتی خانه نشینم کرده بود  
باز هم سکوت کردم آخرش چی شد کار به جایی رسیده  
اجازه درس خواندن هم نمیداد . به خودم لعن و نفرین  
میفرستادم به بخت بدم به اقبالم نفرین میفرستادم من که  
خانه ی پدرم مشکلی نداشتم اینقدر سریع خودم را بدبخت  
کردم کاش به حرف خواهرم و مادرم گوش می‌کردم با  
یادآوری این موضوع تمام بدنم یخ کرد حالا به آناهیتا چی  
بگم پس فردا کلاسامون شروع میشد بهش بگم سیاوش  
نمیذاره این دفعه قاطی میکنه میذاره کف دست پدر و مادرم  
.....

آن شب دوباره سیاوش جدا از من خوابید مرا تنها گذاشت  
!

صبح بعد از رفتن سیاوش وقتی مطمئن شدم رفته با  
خواهرم تماس گرفتم .

بعد از کلی زنگ خوردن بالاخره جواب داد :

- الو آناهیتا

- سلام .... خواب نما شدی میدونی ساعت چنده

خنده ی مصنوعی کردم گفتم : آره هشت صبحه پاشو دختر  
چقدر میخوابی

آناهیتا خمیازه ای کشید گفت : همه مثل تو که نیستند  
مجبور باشن صبح به این زودی بلند بشن تا برای شوهر  
جونشون صبحانه درست کنند

با این حرف غم عالم وجودم را گرفت سیاوش حتی صبح  
هم با من حرف نزده بود .

- میگم فردا کلاس ها شروع میشه  
- نگي من رو از خواب بيدار كردي اينو ازم بپرسی  
از نگرانی نگاهی به اطراف انداختم آگه شک کنه چکار  
کنم

- میگم .... شاید من ..... شاید نیام  
- اشکال نداره به من چه ربطی داره چرا به من میگی  
نفسی از آسودگی کشیدم خیالم راحت شد

- برای همچین موضوعی که به من ربطی نداره منو از  
خواب بيدار كردي  
- شرمنده باید خبر میدادم فقط یه زحمت برات دارم  
- بگو  
- میشه کارهای انصرافم رو انجام بدی  
سکوتی ایجاد شد .

- آتوسا چی گفتی انصراف چی ....

وای بر من این که بد متوجه منظور من شده بود . خودم را  
نباختم گفتم : دیگه حوصله درس خوندن ندارم

- خدا روشکر دروغ گفتنت هم افتضاحه توضیح بده  
ببینم

توی دلم گفتم : اگه بهش بگم میترسم اوضاع بدتر بشه  
.....از این بدتر چی قرار بود سرم بیاد

آناهیتا پرسید : اتوسا تو که هیچ وقت هیچی رو از من  
پنهان نمی کردی اینقدر غریبه شدم

ناخودآگاه اشکم سرازیر شد. آناهیتا با نگرانی که توی  
صدایش مشهود بود گفت : تو رو خدا به خودت مسلط باش  
الان آماده میشم میام خونت برام کامل توضیح بده چی شده  
با گریه جواب دادم : نیا خواهرم نیا

- دوست نداری پیام

- نمیتونی بیایی

- درست حرف بزن ببینم منظورت چیه

- در قفله

احساس کردم با این حرفم خواهرم در هم شکست با صدای  
لرزانی گفت : در رو روت قفل میکنه

- آره

- دست هم روت بلند کرده

- نه به اون شکل

- غلط کرده مرتیکه روانی نشونش میدم

با التماس گفتم : نه خواهش میکنم بذار ببینم چکار باید  
بکنیم میترسم اوضاع بدتر بشه

آناهیتا فریاد زد : بزنه یه بلایی سرت بیاره تا کی میخوای  
به این حماقت ادامه بدی اگه پدر و مادرمون بفهمن مطمئن  
باش شرایط این طور نمی مونه

- ازت خواهش کردم

- که چی بشه بابا طرف مریضه بویی از انسانیت نبرده  
تو دلت رو به چی این زندگی خوش کردی تو هنوز یه  
ماه نشده ازدواج کردی ببین چه به روزت آورده آدم با  
تازه عروسش این کارا رو میکنه حبشش میکنه تو  
خونه چقدر دوران نامزدی بهت گفتم این آدم وصله ی  
تو نیست گوش نکردی باید به بابا بگم ازش شکایت  
کنه

- گوش بده تو ماه آینده قراره یه ده روزی بره چین اون  
وقت بهت میگم چکار کنیم

- اگه تا اون موقع بلایی سرت بیاره چی

- نه خیالت راحت دست بزن نداره فقط خیلی بی  
اعصابه

- ای خواهر ساده من به اونجا ها هم میرسه فقط اگه  
بتونی کلید دوم خونه رو پیدا کنی عالی میشه

- برای چی میخوای؟

- تو پیداش کن تو اتاقش تو وسایل شخصی اش رو  
بگردد بهم خبر بده میام از تو پنجره برام بندازش از  
روش بسازم

- اون وقت چه طوری بهم برش میگردونی  
- یه طناب درست کن انتهایش سبد بزار میفرستمش بالا  
- باشه پس برو من برم بگردم  
- خیلی مواظب خودت باش نگران نباش همه چی  
درست میشه

تمام خانه را و جب به و جب گشتم اما خبری از کلید زاپاس  
نبود نفس عمیقی کشیدم ناامیدانه به کارهای روزمره ام  
مشغول شدم با صدای زنگ تلفن از فکر و خیال خارج  
شدم.

- الو

صدای نفس هایش را میشنیدم . با ریتم نامنظمی نفس  
میکشد همیشه وقتی دعوا میکردیم همین طور تند- تند نفس  
میکشید

- آتوسا

- خونم .... نگران نباش مگه در رو قفل نکردی مگه  
زندانی ام نکردی مگه نگفتی نرو دانشگاه مگه حق  
زندگی رو ازم نگرفتی ... میخوای بمیرم راحت بشی

دیگه نتونستم ادامه بدم زدم زیر گریه به آرامی اشک  
میریختم .

دوباره گفت : آتوسا

- حال خوب نیست

تلفن را قطع کردم .

آن روز برای اولین بار سیاوش تا غروب زنگی نزد  
وقتی هم که آمد بدون حرفی شام را در سکوت خوردیم  
احساس میکردم یکی دو بار زیر چشمی نگاهم میکند بعد  
از شام خودم را در آشپزخانه مشغول کردم هرگونه بحثی  
خارج از توان من بود .

- بیا بشین کارت دارم

برگشتم داشت صندلی را عقب میکشید پشت میز می  
نشست .

دستانم را شستم رو به رویش نشستم .

نگاهم در نگاهش گم شد .

- من ده روز دیگه میخوام برم مسافرت کاری ، تو رو

نمیتونم با خودم ببرم باید بمونی خونه

به سردی گفتم : میمونم



انتظار نداشت این گونه سرد جوابش را بدهم توجهی نکرد  
و ادامه داد : موندنت اینجا تنها درست نیست میبرمت خونه  
ی پدرت اونجا باشی خیالم راحت تره  
داشتم از خوشحالی منفجر میشدم اما خودم را بی تفاوت  
نشان دادم .

- باشه

- چایی داریم بیار برای خودت هم بریز

اوج مهربانیش را نشان داده بود !

- الان برات میریزم

فردای همان روز جریان کلیدها و آمدن به آنجا را به  
خواهرم گفتم تا حدی خیالش راحت شد قرار شد توی این ده  
روز که نبود من تمام وسایلم را جمع کنم که دیگر برنگردم

....

این بار با تمام وجودم از تصمیم مطمئن بودم این مدل  
زندگی خارج از توان من بود من دلم میخواست درسم را  
ادامه دهم تمام سعی ام را کردم تا قبل از سفر سیاوش  
هیچ حرکتی انجام ندهم که باعث تحریک ش شود احساس  
میکردم مشکوکانه نگاهم میکند اما به روی خودش نمیآورد

یک روز مانده به سفرش زودتر به خانه آمده بود تا  
وسایلم را جمع کند من هم سعی میکردم زیاد جلوی  
چشمش آفتابی نشوم از حمام خارج شده بود با حوله روی

سرش جلوی آینه ایستاده بود موهایش را خشک میکرد نیم  
نگاهی انداختم وارد اتاق شدم خودم را با گوشی ام مشغول  
کردم در اتاق باز شد وارد شد نگاهم کرد لب هایش را  
محکم بهم فشرد اما من باز اهمیتی ندادم ....

- میگم میشه برام یه حوله مسافرتی بیاری میخوام  
وسایلم و رو ببندم

گوشی را روی میز قرار دادم از جایم بلند شدم .قبل از  
رفتن دوباره گفت : میشه یه چیزی هم برام درست کنی  
ضعف کردم  
به تکان سر اکتفا کردم .

داخل کمد مشغول پیدا کردن حوله مسافرتی بود هرچه فکر  
کردم یادم آمد ما کی حوله مسافرتی خریدیم اصلا ما حوله  
مسافرتی نداریم !

مثل فنر از اتاق خارج شدم وارد اتاقی که سیاووش در آن  
بود شدم رنگم به وضوح پریده بود . موبایلم .....

سرش را بلند کرد مرا که در چارچوب در ایستاده بودم  
نگاه میکرد .موبایلم در دستش بود داشت داخلش را چک  
میکرد .

با لحنی که سعی میکردم لرزش صدایم را کنترل کنم گفتم :  
سیاووش ....موبایلم

بدون اهمیت دوباره مشغول چک کردن گوشی ام شد به  
یکباره سرش را بلند کرد لبخند دندان نمایی زد گفت : حوله  
رو پیدا نکردی

- ما .... ما حوله مسافرتی نداریم

- اه .... چه جالب

گوشی را به آرامی روی میز قرار داد اما خاموشش نکرد  
چشم از دستش بر نداشتم به آرامی از کنارم گذاشت . به  
سمت گوشی ام رفتم صفحه اش روشن بود با ترس و لرز  
گوشی را برداشتم نگاه کردم .

چشمانم را بستم . دستم را روی دهانم قرار دادم .

شماره ارسال با نام کامل روی صفحه گوشی ام بود تنها  
کاری که کردم هجوم بردم به سمت در و از داخل قفلش  
کردم از ترس تمام تنم میلرزید روی زمین نشستم

با صدای ضربه ای به در از جایم پریدم

- در رو باز کن بیا بیرون

- ببین سیاوش اونجور که تو فکر میکنی نیست باور

کن اشتباه متوجه شدی من ... همه چیز رو توضیح

میدم

چنان ضربه ای به در زد که گفتم از جایش کنده شد

-عوضی حالا کارت به جایی رسیده با برادرم رو هم  
ریختی آشغال عوضی منتظر بودی من برم چیکار  
کنی هان

پس بگو بی دلیل نبوده ارسال میدونسته تولدت چی باید  
بگیره به من خیانت میکنی

از ترسم صدا از گلویم خارج نمیشد .

ریتم نامنظم نفس هایش را میشنیدم .

دوباره ضربه ای با پایش به در زد : اگه باز نکنی  
میشکونمش اون وقت زنده نمیذارمت در رو باز کن لعنتی  
روزی چند بار بهش زنگ میزنی ...

گریه ام شدت گرفت .

- باور کن من هیچ ارتباطی با برادرت ندارم به جون  
خودت

ضرباتش به در شدت گرفت .

- جون منو قسم نخور بی دلیل نبوده بهت شک داشتم  
همتون عین هم هستید .....

آن قدر به در ضربه زده بود نفسش بالا نمی آمد . نگاهم را  
دور اتاق چرخاندم میدانستم اگر در را باز کند بدون مکث  
کارم ساخته است .

هیچ چیزی داخل اتاق نبود که من از آن به عنوان حفاظ استفاده کنم . چشمم به پنجره خشک شد . چشمانم را بستم . اگر مجبور میشدم چاره ای نبود لب پایینم را گاز گرفتم با ضربه ای که به در اتاق زده شد دوباره به خودم آمدم .

- اگه بازش نکنی میشکونمش

من از ترس گوشه ی اتاق پشت تخت سر بر زانو نشسته بودم با صدا اشک میریختم . سکوتی خانه را فرا گرفته بود مطمئن بودم تا در اتاق را نشکند بیخیال نمیشود امکان نداشت جان سالم به در ببرم نگاهم به گوشی ام افتاد .

به سرعت با دستان لرزان ی شماره ی خواهرم را گرفتم

....

برنداشت .... خواهش میکنم آناهیتا بردار گوشی رو ....

با مشت ضربه ای به در زد گفت : امشب تو همین خونه چالت میکنم تا بفهمی خیانت به من یعنی چی ....

صدای بستن در خانه را شنیدم خودم را به پنجره رساندم داشت سوار ماشین میشد با سرعت سر سام آوری از جلوی دیدم دود شد

زنگ موبایلم به هوا رفت .

به سمت گوشی هجوم بردم . خواهرم بود .

- الو آناهیتا به دادم برس

- چی شده
- فقط به دادم برس زده به سرش میخواد منو بکشه
- شماره ارسال رو تو گوشی ام دیده
- نترس الان خودم رو میرسونم
- تو رو خدا سریع
- با سعیدم الان خودمون رو میرسونیم نترس
- تماس را قطع کرد . کنار تخت توی خودم مچاله شدم تا
- خواهرم خودش را برساند . آن قدر ترسیده بودم که متوجه
- شدم شلوارم را خیس کرده ام .
- دستم را روی دهانم گذاشتم هق – هقم بلند شد. خدایا خودت
- به دادم برس ....
- به ساعت نکشید که صدای ضربات محکمی به در خانه
- مرا از حال خودم خارج کرد .
- آتوسا منم ....حالت خوبه
- به سرعت از اتاق خارج شدم پشت در خانه رفتم .
- آناهیتا ....خواهرم
- نترس سعید رفته کمک بیاره ما اینجاییم
- در خونه قفله
- نگران نباش رفته سر خیابون کلید ساز بیاره
- فقط عجله کنید یه وقت نیاد

ده دقیقه بعد صدای سعید و مرد دیگری را شنیدم . که داشت  
با قفل در ور میرفت

- شرمنده این قدر عجله کردم کلید در رو تو خونه جا  
گذاشتم

- خانومتون هم کلید زاپاس نداره

- شرمنده هر دو فکر کردیم اون یکی کلید همراهشه ....

به سرعت وارد اتاق شدم لباس کثیفم را عوض کردم مانند  
و شالم را پوشیدم دست بردم گوشی و کیفم را برداشتم به  
سمت در پا تند کردم .

با باز شدن در خودم را پنهان کردم تا سعید پول مرد کلید  
ساز را بدهد

- خدا خیرت بده کلی کار داشتیم

آناهیتا خودش را داخل خانه انداخت . با دیدنم مرا به  
آغوش کشید و گفت : عجله کن .... هنوز از در خانه خارج  
نشدیدم که دوباره گفت : آتوسا شناسنامه رو بیار از این  
مرد هر کاری بر میآد

با عجله به سمت اتاق رفتم داخل کشوی میز آرایشم دنبال  
شناسنامه گشتم انگار آب شده بود . مطمئن بودم همین جا  
گذاشته بودمش .

آناهیتا نیست .

- ولش کن بدو تا نیومده

با تمام وجودم دویدم باورم نمیشد از آن خانه نحس بیرون  
آدمم با چنان سرعتی خودم را داخل ماشین سعید انداختم که  
سعید بیچاره تا آنجا که میتوانست پایش را روی گاز قرار  
داد و ماشین از جایش کنده شد .

هنوز حالم جا نیامده بود تند – تند نفس میکشیدم ریتم نفس  
هایم نامنظم بود .

دوباره برگشتم به آن خانه ی منفور که به عنوان تازه  
عروس درونش قدم گذاشتم به امید زندگی عاشقانه نگاه  
رقت انگیزی به خانه انداختم زیر لب زمزمه کردم : هیچ  
وقت نمی بخشمت سیاوش ....

سرم را برگرداندم .

سعید از داخل آینه نگاهی به من انداخت و گفت : حالتون  
بهتره

من که تازه به موقعیتی که در آن قرار گرفتم نگاهی  
انداختم با حواس پرتی جواب دادم : آره ..... آره ممنون  
شما خیلی به من کمک کردید اگه خودتون رو نمی  
رسوندین معلوم نبود چه بلایی سر من اومده بود  
آناهیتا با این حرف سرش را به عقب چرخاند . اخمی کرد  
.

- بلا سرت بیاد .....یه بلایی نشونش بدیم

دوباره سرش را برگرداند با مشت روی پایش زد



- به مامان بابا خبر دادید  
- نه خونه نیستن تا شب نمیان رفتن خونه خاله اینا  
- بزار شب که اومدن بهشون همه چی رو بگیم میترسم  
بابا با حال خرابی تا خونه رانندگی کنه میترسم  
آناهیتا نگاهش با نگاه سعید یکی شد .

- فکر خوبیه آنی جان آتوسا خانم درست میگه بزار شب  
که اومدن همه چیز رو بگید  
- اگه این پسره دست از پا خطا کنه یا اصلا بیاد در  
خونه چی

سعید شانه هایش را بالا انداخت .

- بیاد وقتی کسی خونه نباشه می خواد چکار کنه تا فردا  
... الانم اگه آتوسا خانوم مشکلی نداشته باشن شام بریم  
بیرون

- میشه من نیام باور کنید از نظر روحی و ...

آناهیتا به میان حرفم پرید .

- حرف گوش بده آتوسا ..... تلفن همراهت هم خاموش  
کن

سری تکان دادم .

به سرعت گوشی را خاموش کردم . احساس آسودگی  
میکردم . مثل پرنده ای که از قفس خودش را خارج کرده

مدتها بود بیرون نیامده بودم از پشت شیشه بیرون را  
تماشا میکردم .

سیاوش حتی در تراس را هم قفل کرده بود !  
فکر آشفته ام با دیدن خواهرم و نگاه های عاشقانه سعید که  
به صورت لبخند به صورتش هدیه میکرد کاملاً جهت  
دیگری گرفت .

از شام هیچی نفهمیدم به خاطر نگرانی ... دلم میخواست  
هرچه زودتر به خانه خودمان بروم و خودم را در آغوش  
پدرم و مادرم ببندازم ....

سرم را بلند کردم و گفتم : به نظرتون اومده در خونه ی  
خودمون

سعید با دستمال دور دهانش را پاک کرد جواب داد : اومده  
ولی دیده کسی نیست برگشته نگران نباشید حتی اگر یه  
در صدم مطمئن بشم دم خونه است می برمتون خونه ی  
خودمون

آناهیتا با چشمان گرد شده گفت : سعید

- مگه چی گفتم

- پدر و مادرت نمیگن این دوتا رو چرا آوردی خونه  
- از خداشونه اونا که جریان تو رو میدونن عروسشون  
بدون چک و چونه اومده خونشون

حتی منم از این حرف لبخند کمرنگی زدم .

توی مسیر مختصری درباره ی اتفاق افتاده برای خواهرم  
و سعید تعریف کردم هر دو با دهان باز نگاهم میکردند  
- یعنی حتی اجازه دفاع از خودت رو هم بهت نداده  
خندیدم چه کسی سیاوش همیشه یک طرفه به قاضی  
میرفت ..... من در همه حال مقصر بودم .

- حرفها میزنید آقا سعید اگه در رو نبسته بودم الان  
معلوم نبود چه به روزم آورده بود

خواهرم با ناراحتی گفت : از همون دوران نامزدی تون  
معلوم بود پسره مشکل داره مگه یادت نیست روز  
خواستگاری خانوادش چقدر عجله داشتند زودتر عروسی  
کنید

با یاد آوری خاطرات گذشته قلبم به درد آمد . حماقت کردم .  
بعد از شام راهی خانه شدیم یک بار هم به خواسته ی  
سعید گوشی ام را روشن کردم . زنگی نزده بود اما در  
عوض چندین تماس از دست رفته از پدرم داشتم ! ساعت  
نزدیک ۱۰ شب بود دیگر مطمئن شدم در خانه ی پدرم  
منتظرم است اما دیگر نمی ترسیدم پدر و مادرم بالاخره که  
میفهمیدن .

برعکس سیاوش آنها به من اعتماد داشتند و حرفم را قبول  
میکردند .

- بابا چند بار زنگ زده

آناهیتا جواب داد : اشکال نداره تا میرسیم خونه به خودت  
نگرانی نده اون تا الانم اگر رفته باشه خونه برگشته  
تا رسیدن به در خانه هزار بار مردم و زنده شدم .سعید  
ماشین را گوشه ای پارک کرده بود و چندین بار با دقت  
کوچه را از نظر گذراند .

- آناهیتا نکنه رفته تو خونه یه عالمه حرف چرت و

پرت تحویل مامان بابا داده

- بابا هم بچه ....پدر و مادرمون تو رو از خودت هم

بهتر میشناسن تو و خیانت چرت ترین حرف ی که

توی عمرم در مورد تو شنیدم پسره مریضه نگران

نباش

وقتی از سعید جدا شدیم وارد خانه شدیم . خانه در سکوت

فرو رفته بود میدانستم پدر و مادرم برگشته بودند کفش

هایشان جلوی در خانه بود .

اول آناهیتا وارد شد . پشت سرش من رفتم مادرم روی مبل

با لباس بیرون نشسته بود قیافه اش کاملا بهم ریخته بود

مطمئن بودم سیاوش کار خودش را کرده .

مادرم سرش را بالا آورد با دیدن من و آناهیتا دستش را

روی دهنش قرار داد تمام صورتش با اشک هایش پر شد .

همان لحظه پدرم از اتاق خارج شد انگار میخواست با

عجله جایی برود با دیدنم گفت :

- آتوسا ....بابا

با دیدن چهره ی در هم خانواده ام با بغض گفتم : باور کنید  
من مقصر نیستم

گریه ام مانع از ادامه حرف زدنم شد مادرم به سمتم آمد  
خودم را در آغوشش رها کردم.

پدرم گفت : چرا گوشیت خاموش بود .

- ببخشید بابا

پدرم داشت با عجله کجا میرفت ....

- مامان بابا با عجله کجا رفت

مادرم مرا بیشتر از پیش به خودش فشرد .

- با پدر شوهرت رفتن

بیشرف دنیا رو خبردار کرده ...

- لازم بود

مادرم کمی خودش را عقب کشید با ناراحتی گفت : آتوسا  
الهی بمیرم مگه تو چند ساعت بود به این روز سیاهی بیفتی  
تو تازه عروسی کردی بمیرم برات دخترم

عذاب وجدان داشت خفه ام میکرد شاید عجله کردم نباید  
باعث ناراحتی پدر و مادرم میشدم . این موضوع خارج از  
توان آنها بود

- مامان ببخشید

مادرم با دو دستش صورتم را گرفت .

- تو باید خیلی محکم باشی مادر نباید خودت رو ببازی

میدونم سخته بمیرم تو این سن بیوه شدی !

دستانش را دور گردنم حلقه کرد.

یه لحظه همه چیز را فراموش کردم . آناهیتا به سمت

مادرم آمد به آرامی پرسید : مامان چی گفتی

مادرم مرا از خودش دور کرد و گفت : باورش برای همه

ی ما سخته هنوز تو شوک هستیم وقتی آقا یوسف زنگ

گفت سیاووش دم غروبی تصادف کرده تا برسه

بیمارستان تموم کرده راننده خاطی هم در رفته ....گریه

نگذاشت بقیه حرفش را ادامه دهد

من آناهیتا چشم تو چشم شدیم .

با اشاره آناهیتا به خودم آمدم دستم را روی صورتم گذاشتم

.

مادرم گفت : چرا گوشیت خاموش بود مادر چقدر دل

نگران شدیم کجایی نکنه اتفاقی برات افتاده تو با آناهیتا

بودی ؟

آناهیتا به جای من جواب داد : نه مامان دم در اتفاقی  
همدیگر رو دیدیم حالا بابا کجا رفته

- رفته بیمارستان پیش آقا یوسف و اردلان..... بیچاره  
خانوادش، مادرش دیوونه نشه

آناهیتا پرسید : مامان چه جور به آقا یوسف اینا خبر دادن

- پلیس گوشی سیاوش بیچاره رو تو ماشین پیدا میکنه

به شماره آقا یوسف زنگ میزنه اونا وقتی میرسن  
بیمارستان سیاوش تموم کرده بوده به ما زنگ زدن  
گفتن بریم پیش اتوسا خبر نداره نترسه از نگرانی ما  
هم هرچی زنگ زدیم اتوسا تلفنش خاموش بود

خواستیم بیاییم در خونش که خودش اومد الانم پدرت  
رفته بیمارستان اون بیچاره ها الان شرایط بدی دارن

آناهیتا سری تکان داد .

صدای زنگ تلفن بلند شد مادرم به سمت تلفن رفت .

باورش سخت بود . سیاوش تا همین چند ساعت پیش  
زنده بود احتمالا با آن حال خراب که از خانه خارج شده  
تصادف کرده خودم را روی مبل رها کردم هر چقدر هم بد  
بوده باشد آرزوی مرگش را نداشتم . آن لحظه نمیدانستم  
دقیقا حالم را تشریح کنم ناراحت بودم یا راحت شده بودم !  
یا خودم از مهلکه جان سالم به در برده بودم آناهیتا به  
نزدیکم آمد .

- حالت خوبه

- آناهیتا من آرزوی مرگ شو نداشتم چرا این شکلی شد

قطره اشکی که با تمام سماجتم تلاش میکردم پایین نیاید  
بالاخره با لجابت سرازیر شد .

آناهیتا بغلم کرد.

شوهرم بود .

بد بود .

بدی کرد

اما شوهرم بود من آرزوی مرگش را نداشتم

- بمیرم عجب سرنوشت بدی داشتی خواهرم

- آناهیتا ما با هم دعوا کردیم به خاطر من بود تصادف  
کرد

دستی به موهای آشفته ام کشید گفت : اینجوری نگو این  
اتفاق میتونست یه روز دیگه هم بیفته تقدیر سیاوش  
اینطوری بر اش نوشته شده

- اما درست زمانی تصادف کرد که ما باهم دعوا کردیم

آناهیتا سرش را چرخاند تا ببیند مادر کجاست .

اینبار با صدای آرامتری گفت : یادت رفته اگه زنده بود  
الان خدای نکرده تو جای سیاوش بودی میزد میکشتت



با یادآوری دعوی غروبی تمام بدنم یخ کرد . اگر این اتفاق  
برایش نمی افتاد مطمئن بودم با آن خشمی که سیاوش از  
من داشت بلایی سرم میآورد حتی تصورش لرزه به تمام  
بدنم وارد کرد .

آن شب یکی از بدترین و تلخ ترین شب های زندگی ام بود  
. پدرم دیر وقت آمد آن قدر در این چند ساعت شکسته  
شده بود که انگار چندین سال پیر تر شده بود .

.....

مراسم سیاوش بود من به مانند مرده ای متحرک گوشه  
ای نشسته بودم با خواهرم قرار گذاشتیم از اتفاقات پیش  
آمده حرفی نزنیم ضرورتی نداشت . سیاوشی نبود چرا  
باید آبرویش را میبردم میگفتم اگر نمیرد حتی لحظه ای  
حاضر نبودم کنارش زندگی کنم

آدمها می آمدند و میرفتند اما من توی حال خودم نبودم درد  
داختم اما نمیتوانستم فریاد بزنم .

صدایی زنی را میشنیدم که به زن بغل دستی اش میگفت :  
زن بیچاره اول جونی بیوه بشی درد داره اونم چه شوهر  
آقایی رو از دست بدی !  
گوش هایم را گرفتم .

پروین خانوم آن قدر حالش بد بود زیر سرم رفته بود و اردلان از کنارش تکان نمیخورد . بقیه هم حال خوشی نداشتند .

کسی کاری به من نداشت فقط از روی ترحم گاهی دستی به سرم کشیده میشد . مراسم شب سوم بود . هیاهویی داخل میهمانان شد انگار دوباره مراسم از سر گرفته شد صدای آقا یوسف را میشنیدم که پدرم زیر بازویش را گرفته .

- اومدی پسرم ....دیر اومدی برادرت جون مرگ شد ببین چه خاکی تو سر ما شد بیا که سیاوش پر - پر شد .

نگاهم به در چرخید ارسلان هم رسیده بود . انگار دوباره همه چیز از سر گرفته شده بود . روسری ام را جلوی صورتم گرفتم .

همه چیز مثل برق و باد گذشت من در عرض چند روز سر تا پا سیاه پوش شوهری شدم که یک روز خوش از دستش نداشتم آن

قدر شوکه از این اتفاق بودم که توی حال خودم نبود و بقیه به خیال اینکه به خاطر از دست دادن شوهرم توی شوک بودم با نگاه ترحم آمیزی از کنارم میگذشتند

به خواست آقا یوسف و به دلیل حال خراب پروین خانوم مراسم چهل‌م را خصوصی برگزار کردند و تمام مخارج آن را به بهزیستی دادند .

بعد از اینکه از سر خاک برگشتیم . آقا یوسف مرا صدا کرد گفت : آتوسا دخترم بیا بشین یه چند کلمه حرف باهات دارم

نگاهی به جمع انداختم .

کنار دست آقا یوسف نشستم .

نفس عمیقی کشید گفت : درسته که مدت کمی عروس ما بودی ولی بدون برامون عزیزی به روح پسرم ....مکثی کرد و دوباره ادامه داد : درسته مدت زیادی با پسرم زندگی نکردی ولی ما از تو هیچ بدی ندیدیم آرزوم برات خوشبختیه ازت خواهش میکنم اگه هنوز من رو قبول داری بعد از یه مدت لباس سیاه رو از تنت در بیار و به زندگی عادی خودت برگرد حتی .....آب دهانش را قورت داد انگار نمی توانست آن کلمه را بگوید ....ازدواج کن تو هنوز جونی خیلی راه داری باور کن سیاوش هم اینجوری خوشحال تره درضمن فکر نکن سیاوش نیست تو دیگه اینجا جایگاهی نداری قدمت روی چشم ما .

به خودم آمدم دیدم توی آغوش پدرشوهر سابقم هستم با صدای بلندی اشک میریختم .

احتیاج به اکسیژن داشتم انگار توی خانه نمیتوانستم نفس  
بکشم بدون جلب توجه وارد حیاط خانه شدم گوشه ی دیوار  
تکیه دادم. بی هوا سرم را چرخاندم. ارسال از پشت  
پنجره نگاهم میکرد. پرده را کناری زد رفت. هنوز توی  
شوک دیدنش بودم که از خانه خارج شد به سمت آمد.

- هوا سرده اینطوری با یه لباس نازک بیرون ایستادی  
سرما میخوری

چقدر شکسته شده بود. ریشش کاملا بلند شده بود.  
مردانه شده بود هنوز هم مثل گذشته مهربون بود.

- خوبم احتیاج به هوای آزاد دارم

دستش را داخل جیب شلوارش کرد. به آسمان خیره شد  
گفت: کاشکی برمیگشتم و آخرین بار میدیدمش دارم از  
عذاب وجدان خفه میشم.

به آرامی گفتم: منم

با تعجب سرش را به طرفم چرخاند. حرفش را قورت داد.

- دوباره میری

- نمیدونم حال مادرم خیلی خرابه

پرسید: تو این مدت خیلی اذیت شدی

این بار من با تعجب نگاهش کردم.

غرور مردانه اش را کنار گذاشت شانه هایش از شدت اشک و ناراحتی میلرزید .

- برادرم بود رفیقم بود . دارم آتیش میگیرم آتوسا من حتی برای عروسی برادرم نمودم

دستمال سفید گلدوزی شده ام را به دستش دادم .

- بگیر خودتو ناراحت نکن من چهل روز فکر کردم تا

بتونم با این موضوع کنار بیام

- میدونم زندگی خوبی با برادرم نداشتمی ...

به میان حرفش پریدم : تو از کجا میدونی

جواب داد : اردلان همه چی رو بهم گفته

- میشه خواهش کنم از این موضوع کسی خبردار نشه

نمیخوام برادرتو خراب کنم

توی تاریکی به چشمانش خیره شدم گفت : سیاووش خیلی

خوشبخت بوده با وجود تو میدونم قدر تو رو ندونسته

ممنونم ابروی برادرمو خریدی

حرفی نزدم .

روزها به آرامی میگذشت حوصله هیچ کاری را نداشتم

خانواده ام در تلاش بودند مرا تشویق کنند تا به درس و

دانشگاهم برگردم اما آن قدر فشار روحی که این مدت

رویم اثر گذاشته حوصله درس خواندن را نداشتم خواهرم

این ترم را برایم مرخصی گرفته بود. تمام تلاشش را میکرد من را از لاک انزوای خودم بیرون بیاورد همه فکر میکردند من ناراحت از دست دادن شوهرم بودم و با غم از دست دادنش نتوانستم کنار بیایم اما خودم خوب میدانستم آنقدر توی این مدت از جانب سیاوش مورد اذیت و آزار قرار گرفته بودم روحیه ام را از دست داده بودم حوالی ساعت ۹ شب بود توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بود دستانم را زیر سرم گذاشته بود به یک طرف خوابیده بودم. با صدای تک بوقی از گوشی ام، نگاهم به صفحه گوشی ام رفت.

با دیدن اسم ارسال صفحه را باز کردم  
میتونم زنگ بزنم.

کمی به فکر رفتم چرا ارسال باید به من زنگ میزد دلم نمیخواست با صحبت با ارسال دوباره گذشته برایم تداعی شود اما جواب ندادن هم راه درستی نبود به ناچار

برایش فرستادم ..... بزن

- سلام

- بد موقع زنگ زدم

- نه کار خاصی نداشتم

- خوبی

آهی کشیدم.

- بد نیستم تو چیکار میکنی
  - هنوز نتوانستم با خودم کنار بیام شرایط روحی بدی دارم
  - منم دست کمی از تو ندارم کار خاصی انجام نمیدم میدونم نباید زنگ میزدم خیلی با خودم بالا و پایین کردم تا اون اس ام اس رو برات فرستادم .
  - اشکالی نداره مادر و پدرت خوبن
- آه سردی کشید .

- چی بگم مادرم کاملا بهم ریخته دکتر گفته باید از این محیط دورش کنیم ببرمیش جایی که آثاری از برادرم نباشه

با ناراحتی گفتم : خب چرا نمیریدیش

- راضی نمیشه جایی بریم بهش گفتیم یه مدت از تهران بریم اون قدر زد زیر گریه پشیمون شدیم میگه اینجا جایی که برادرتون توش نفس کشیده تو این مدت تو اتاق داداشم میخوابه بالشت سیاووش رو بغل میکنه و اشک میریزه نگرانم آتوسا
- آقا یوسف چی میگه
- حال اون از مادرم بدتر میترسیم به قلبش فشار بیاد ... همه چی بهم ریخته

نفسش را با صدا بیرون فرستاد : راستی نقاشیت به کجا  
رسوندی

با یادآوری خاطرات گذشته سکوت کردم . ارسلان به  
سرعت متوجه شد گفت : ببخشید منظور خاصی نداشتم

- اشکال نداره کلاس رو خیلی وقت پیش رها کردم  
.....برنگشتی سر کار

- یکی درمیون ولی نه چرا دروغ حوصله ندارم یه  
جورایی روحیه ام هنوز خرابه نتونستم با مرگ  
برادرم کنار بیام .....میگم یه چیزی بگم نه نمی آری

با خنده گفتم : عوض نشدی ...بپرس

- می تونم ببینمت فقط یه دیدن سادس میخوام برای  
آخرین بار ببینمت

- آخرین بار ؟

- مادرم شرایطش یکم بهتر بشه بر میگردم نمیتونم اینجا  
بمونم دارم خفه میشم پس میشه همدیگر رو ببینیم

- میشه همدیگر رو نبینیم ....دیدن تو گذشته رو برای  
من یادآوری میکنه گذشته ای که علاقه ای ندارم برام  
یادآوری بشه

- میفهمم به تو حق میدم که از من و خانواده من فراری  
باشی ولی من که گناهی ندارم



با چنان لحنی همچین حرفی را زد که خنده ام گرفت .انگار  
تو این خانواده باید ناز مردها رو زیاد میکشیدی !

- ارسلان من هنوز نتونستم خودم رو جمع و جور کنم  
درسته اردلان ممکنه یه حرف هایی در مورد زندگی  
من به تو گفته باشه اما اون چیزهایی که شنیدی نصف  
عذاب هایی که من کشیدم نیست بعدشم مرگ یه دفعه  
ای سیاوش باعث شده از من یه زن گوشه گیر بسازه  
من روحیه ام رو باختم از .....» از شدت ناراحتی  
اشک هایم روی صورتم را پوشاند « ...من از مردها  
بدم اومده احساس بی اعتمادی نسبت به تمام مردها  
دارم تو حتی نمی فهمی من چی میگم من بیشتر از یه  
ماه تو اون خونه حبس بودم .....

ارسلان سکوت کرده بود .من آرام اشک می ریختم .

به آرامی پرسید : آروم شدی

- میبخشید ناراحتت کردم من نباید این حرف ها رو به  
تو میزدم بالاخره هرچی نباشه سیاوش برادرت بوده  
- نه ناراحت نشدم من و خانواده ام کاملا میدونستیم  
برادرم مشکل عصبی داره ....آهی کشید ادامه داد به  
منم حق بده برادرم بوده این انتخاب خودت بود

جوابی نداشتم راست میگفت سیاوش را خودم انتخاب  
کردم .

- یادته قبل از رفتنم با هم صحبت کردیم بهت گفتم  
زندگی با برادرم سخته یادت میآد ولی تو اهمیتی  
ندادی

حرفی را که آن روز ارسال گفته بود را خوب یادم میآمد  
اما چرا من گوش نکردم خودم را دستی – دستی بیچاره  
کردم

- آره خوب یادمه نمیدونم چرا حرف هیچ کسی رو  
نمیخواستم قبول کنم احساس میکردم همه دارن اشتباه  
فکر میکنند من راه درست رو میرم حالا میفهمم چرا  
اینقدر خانوادت اصرار داشتند ما زودتر ازدواج کنیم  
شرایط پسرشون رو میدونستند

- میدونم از دست اونا هم ناراحتی باور کن اونا فکر  
میکردند بعد از ازدواج سیاوش بهتر میشه فکرشو  
نمیکردند شرایط اش بدتر میشه

نفسش را بیرون فرستاد : آتوسا میتونم ببینمت

- نه ارسال من الان آمادگی هیچی رو ندارم هنوز  
نتونستم خودم رو مثل قبل پیدا کنم

ارسالان آهی کشید و گفت : مزاحمت شدم

- نه این چه حرفیه

- مراقب خودت باش شاید یه روزی یه جایی دوباره  
ببینمت من به تقدیر اعتقاد دارم .....

- شاید نمیدونم

- خداحافظ

جوابش را دادم تماس را قطع کردم .

آن شب تا دیر وقت بیدار بودم فکر و خیال مجالی برای خوابیدن نمیداد .

روزها از پی هم میگذشتند اما من هنوز توی لاک تنهایی خودم بودم حوصله هیچ کاری یا هیچ کسی را نداشتم علاقه ام به تمام کارهایی که قبلا دلم میخواست انجامشان بدهم کاملا فروکش کرده بود پدر و مادرم تمام این کارهای من را دلیل بر ناراحتی ام بابت از دست دادن سیاوش می گذاشتند بنابراین زیاد به من سخت نمیگرفتند اما خواهرم تمام تلاشش را میکرد تا من به زندگی عادی خودم برگردم حتی قرار شد مدتی برای درمان روحیه ی خرابم چندین جلسه مشاوره بروم .....

.....

.....

«ده سال بعد»

خم شدم و مازیار را با عشق علاقه بوسیدم .با همان صدای شیرینش گفت : خاله برام ماشین جدید میخری همونی که پشت پنجره ی اون مغازه بزرگه دیدیم مامانم نخریدش

در آغوشم گرفتمش گفتم : آره عزیزم ولی یادت باشه همیشه  
هر دقیقه یه درخواستی بکنی اینطوری مامانت هم ناراحت  
میشه

- ولی تو که برام میخوری

چشمکی زدم . خندیدم دوباره بوسیدمش حالا برو پیش  
خواهرت بازی کن تا من هم به کارهام برسم

- باشه خاله جون

با صدای زنگ خانه به سمت در خانه پا تند کردم . در باز  
کردم آناهیتا با کیسه های خرید وارد شد . از شدت خستگی  
خودش را روی مبل رها کرد .

- وای آتوسا دارم از خستگی میمیرم چقدر هوا گرمه

- خرید هاتو انجام دادی

- آره دستت درد نکنه بچه ها رو نگه داشتی اگه مادر

شوهر پدرشوهرم بودن تو رو تو زحمت نمی انداختم

با لیوان آب خنکی از آشپزخانه خارج شدم به دستش دادم .

- اشکالی نداره من چون فردا نمایشگاه دارم امروز و

فردا رو مرخصی گرفتم

- وای آتوسا دارم از خوشحالی می ترکم باور نمیشه

داری نمایشگاه کاراتو میذاری کاشکی شریکی نبود

- اینجوری نگو مطمئنم دفعه ی بعدی این اتفاق می

افته

- سعید تمام همکارهای شرکت شو دعوت کرده

با صدای بلندی خندیدم .

- وای نگو آناهیتا خجالت میکشم

- جمع کن خودتو انگار دختره بیست ساله است خجالت

میکشه از خدات هم باشه بیان کارات رو ببینن

رو به رویش نشستم پایم را روی پایم انداختم .

فردا اولین روز نمایشگاه نقاشی ام بود . هم نگران بودم هم

خوشحال استادم خیلی به من و کارهایم افتخار میکرد .

- نهار آماده است

- آره الان میکشم ...حین بلند شدن گفتم : آناهیتا من باید

فردا برم کتابخونه استادمون یه کار تحقیقاتی داده میشه

از سعید بخوای مثل اون دفعه از رو نوشته هام تو

شرکت کپی بگیره

آناهیتا دستانش را به دو طرفین باز کرد گفت : باشه میگم

غذا رو بکش که از گرسنگی تلف شدم

بعد به سمت بچه ها رفت .

صدای خوشحالی مازیار و نهال با دیدن مادرشان به هوا

رفت لبخندی زدم مشغول آماده کردن وسایل نهار شدم .

برخلاف انتظارم بازدید خوبی از نمایشگاه شده بود از خوشحالی روی پا نبودم با تماسی که از جانب پدر و مادرم شده بود خوشحالی ام چند برابر شده بود .  
استاد نجفی به نزدیکم آمد گفت : برات خیلی خوشحالم به امید روزهایی که تنهایی نمایشگاه بزنی خنده صورتم محو نمیشد .

- ممنون نظر لطف شماست اگه شما نبودید امکان نداشت من همچین روزی رو ببینم  
- خوشحالم برات

از کنارم گذشت . بالاخره آناهیتا و سعید هم آمدند . دسته گل بزرگی دست سعید بود به دستم داد .

- سلام مبارکه آتوسا

با خنده دست گل را گرفتم .

آناهیتا به آغوشم کشید .

- برات خوشحالم که به اون چیزی که میخواستی رسیدی

با دستم اشک گوشه ی چشمم را پاک کردم . از آغوش خواهرم خارج شدم گفتم : مامان بابا زنگ زدن خیلی ناراحت بودن تو همچین روزی نتونستن اینجا باشن

آناهیتا چشمکی به سعید زد گفت : اشکال نداره نمایشگاه  
بعدی سعید جان بریم یه دور تو نمایشگاه بزنینم

- بزارید منم بیام

- نه...نه تو همین جا باش درست نیست من با سعید  
میرم و با عجله از کنارم گذشتند .

همچنان کنار در ایستاده بودم و با خوشحالی به بازدید کننده  
هایی که با علاقه کارها را تماشا میکردند نگاه میکردم .

- سلام

سرم را چرخاندم که جواب سلام کسی که من را مخاطب  
قرار قرار داده بود بدهم که زبان در دهانم قفل شد.

- ارسلان

- چه روز خوبی دوباره بعد از سالها دیدمت

اما من همچنان با دهان باز نگاهش میکردم بعد از سالها  
چقدر شکسته شده بود خودم را جمع و جور کردم .

- ارسلان تو اینجا چکار میکنی

خندید .

- یه مدتی برگشتم ایران یه مدت میشه دنبالتم تلفنت رو

هم عوض کردی

- خوب چه جوری فهمیدی من امروز اینجا نمایشگاه

دارم

کمی سرش را چرخاند با لذت نگاهی به داخل انداخت گفت  
: یادت رفته یکی از دوستای من خانمش تو همون  
آموزشگاه نقاشی کار میکرده اون بهم گفت آتوسا خانم  
امروز قراره با یکی از هنرجو های دیگه اینجا نمایشگاه  
کارهاشو برپا کنه

من که هنوز گیج و مبهوت ارسالن را تماشا میکردم  
انتظار دیدنش را اینجا در این شرایط بعد از سالها نداشتم  
گفتم : دنیا چقدر کو چیکه

- تقدیره عزیزم بهت گفته بودم تقدیره
- راستی بابت فوت پدر و مادرت هم متاسفم
- ممنون

مکثی کرد سر تا پای مرا نگاهی انداخت گفت : چقدر خانم  
شدی برات خوشحالم به آرزوت رسیدی  
گر گرفتم .

دسته گلی را که همراهش بود به دستم داد گفت : بعد از  
ساعت نمایشگاه میشه دعوتم رو برای شام قبول کنی .  
سرم را به نشانه ی آره تکان دادم .گفت : پس اگه اجازه  
بدی من یه دوری تو نمایشگاه بزنم

- البته

لبخندی میهمان صورتش شد . از کنارم گذشت از پشت سر  
نگاهش کردم چقدر عوض شده بود کاملا جا افتاده حتی



موهای کنار سرش کاملا به سپیدی میزد چقدر دلم  
میخواست زودتر ازش درمورد این سالها بپرسم .....  
آناهیتا با عجله به سمت آمد کنار بازویم را فشار داد .

- آتوسا تو هم دیدیش

- آره

چشمان آناهیتا گشاد شده بود .

- تو میدونستی

شانه هایم را بالا انداختم گفتم : چی میگی آناهیتا من  
سالهاست از این خانواده خبری ندارم علاقه ای هم نداشتم  
خبری بگیرم

- پس اینجا چی کار میکنه

- خانم دوستش تو همین آموزشگاه کار میکنه من رو هم

می شناخت اون میدونسته من یه زمانی زن سیاووش

بودم احتمالا اون بهش خبر داده

- پس قضیه از این قراره کی فکرش و میکرد بعد از

سالها اینجا همدیگر رو دوباره ببینید

- چه میدونم انگار گذشته قرار نیست دست از سر من

برداره

آناهیتا نگاه دقیقی به صورتم انداخت گفت : پس چرا

زبونت با چشمت یکی نیست

اعتراض آمیز جواب دادم : بیخیال آناهیتا شلوغش نکن

آناهیتا فقط خندید .

پرسیدم : سعید کجاست ؟

- دو تا از همکارش او مدن دیدن کارات داره با اونا  
حرف میزنه ...وای آتوسا نگاش کن اونجا کنار اون  
تابلو ایستاده

- چقدر پیر شده

دقیق نگاهش کردم . معلوم بود روزگار برایش خوب رقم  
نخورده بود . یادش بخیر ذهنم پر کشید به یازده سال قبل  
زمانی که اتفاقی مرا در آموزشگاه با سر و وضع ناجور  
دیده بود خنده ام گرفت من آن موقع ها دختر جوانی بودم .  
با نزدیک شدن ارسلان آناهیتا با آرنج به بازویم زد .

- داره میآد این طرفی

- دارم میبینم حواست به حرف زدنت باشه آتوسا

ارسلان لبخند زنان خودش را به ما رساند .

- آتوسا نقاشی هات عالی بودن آگه با چشم های خودم  
نمیدیدم باورم نمیشد اینا کار تو باشن .

- ممنون اون جوری هم که فکر میکنی نیست

- چرا واقعا استعداد داری تو نقاشی خوب شد ادامه  
دادیش

بعد چرخید رو به آناهیتا گفت : با اجازه از همسرتون جای  
من خداحافظی کنید .

آناهیتا خیلی مودبانه با ارسلان خداحافظی کرد.

- بعد از کار نمایشگاه میام دونبالت

- باشه

بعد از رفتن ارسلان آناهیتا من را به گوشه ی خلوتی برد

پرسید : باهش میخوای بری بیرون

- آره یه قرار شام معمولیه

- مشخصه

- من فکر کنم تو خیلی حرف میزنی

- تو حالا خودت رو بزن به اون راه ببین کی گفتم این

پسره هنوز بعد از تمام این سالها نتونسته از فکر تو

بیاد بیرون

- آناهیتا اون تا الان ازدواج کرده

- اگه ازدواج کرده چرا باید با تو قرار شام بذاره

.....چی شد چرا جواب نمیدی

حرفی نزدم اما فکرم مشغول شد . بعد از اتمام کار

نمایشگاه و جمع کردن وسایلمان مابقی تابلو ها را به

آموزشگاه فرستادیم خدا رو شکر چند تا از کار های من به

فروش رفته بود و این باعث افزایش روحیه ام برای

نمایشگاه بعدی ام شد .

کنار خیابان ایستاده بودم که با صدای بوق ماشینی به سمت

صدا برگشتم . ارسلان بود .

وقتی کنار دستش نشستم سرش را تکان داد گفت : چی میشد زمان به عقب برمیگشت مثل اون موقع ها که می اومدم دنبالت دم آموزشگاه تو هی برام ناز میکردی با اعتراض گفتم : من کی برای تو ناز میکردم با صدا زد زیر خنده .

- راست میگی میخواستم سر به سرت بذارم همون موقع اش هم با بقیه فرق داشتی خودت بودی اهل این ادا و اصول هایی که دخترا میذاشتن نبودی نگاهش کردم زیر چشمانش چندین خط افتاده بود . سرم را پایین انداختم راه افتادیم رستورانی که میشناختم را آدرس دادم به آنجا رفتیم . توی سکوت رو به روی هم نشستیم بودیم .

- کارات به فروش رفت  
- یه چند تایی بفروش رفته خداروشکر اونقدری هست که بهش امید داشته باشم برای نمایشگاه بعدیم راستی کی از ایران رفتی ؟

کمی به جلو خم شد دستانش را درهم قفل کرد گفت : شش ماه بعد از فوت سیاوش دلم نمیخواست بمونم نفس کشیدن اینجا برام سخت شده بود

- رفتی آلمان  
- آره

- چی شد برگشتی

نفس عمیقی کشید گفت : قصه اش جالب نیست میترسم  
حوصله نداشته باشی

گارسون به نزدیک میزمان آمد حرفمان قطع شد . ارسال  
با احترام منو را جلوی دستم قرار داد . بعد از انتخاب و  
سفارش لازم دوباره تنها شدیم : بگو میشنوم

خنده ی تلخی کرد و گفت : وقتی آخرین بار بهت زنگ  
زدم گفتم همدیگر رو ببینیم به خودم گفتم بزار یه بار دیگه  
شانسم رو امتحان کنم آروم - آروم پیش برم شاید قبولم کنه  
با تمام وجود میخواستمت با این که میدونستم تو من رو  
نمیخوای تو اون شش ماهی که ایران بودم به در و دیوار  
زدم بتونم با خودم و مرگ برادرم کنار بیام اما نشد عذاب  
وجدان داشتم چرا نکردم حداقل تو عروسی تون بمونم  
.....به اینجای حرفش که رسید چشمانش خیس شده بود من  
هم که انگار زخم های کهنه ام سرباز زدند به آرامی اشک  
میریختم . دوباره ادامه داد . حال روحی مادرم و پدرم  
خیلی خراب بود میدونی که مادرم چند ماه بعد از فوت  
سیاوش دووم نیاورد سخته کرد سیاوش بچه بزرگش بود  
علاقه ای که به برادرم داشت قابل مقایسه با ماها نبود  
بالاخره من و اردلان سالها دور از خانواده بودیم اون  
برادرم بود که پیش پدر و مادرم زندگی میکرد . ..بگذریم

توی مراسم دیدمت اما از دور ، پدرم دو سال پیش فوت کرد

- واقعا برات متاسفم میدونم شرایط سختی رو گذروندی

- حتی نتونستم برای مراسم پدرم پیام

- باید برات خیلی سخت بوده باشه چرا مگه مشکلی

داشتی که نتونستی خودت رو برای مراسم برسونی

- نمی تونستم زخم رو تنها بزارم

پس ازدواج کرده .....

- ازدواج کردی بچه هم داری

سرش را تکان داد و لب هایش را روی هم فشار داد .

- زخم فوت شده

وای خدایا این پسر تو این سالها چقدر سختی کشیده بگو

چقدر شکسته و داغون شده .

- متاسفم باید برات سخت بوده باشه

هنوز حرفش تمام نشده بود که غذا را آوردند . مشغول

شدیم در حین خوردن گفت :

- رفتم آلمان با یه دختر ایرانی مقیم آلمان آشنا شدم بعد

از یه مدت ازدواج کردم اوایل خوب بود تا اینکه

متوجه شدم همسر سابقم به هیچ وجه بچه نمیخواه کار

تا جایی پیش رفت که قرار بود از هم جدا بشیم یه چند

روزی حالش ناخوش بود وقتی رفت دکتر آزمایش داد  
متوجه شدیم سرطان داره تو این شرایط حاضر نشدم  
ازش جدابشم خیلی جنگید تا بتونیم به این مریضی  
غلبه کنیم دیر متوجه شد دیگه کاری از دستمون  
برنمی اومد تا آخرین لحظه تنه‌اش نداشتیم بعد از فوتش  
کارهامو جمع و جور کردم برگشتم ایران پیش  
اردلان ، غیر از این برادر کسی برام نمونده

هر کاری کردم نتونستم خودم رو کنترل کنم به آرامی  
اشک ریختم مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره این پسره تو  
این سالها فقط سختی کشیده

دستمالی از روی میز برداشت به دستم داد .

- اینا رو نگفتم که ناراحتت کنم خودت گفتی تعریف کن  
منم گفتم اشکاتو پاک کن

اشک هامو پاک کردم .

- چطور شد یاد من اوفتادی

خندید گفت : وقتی ازت ناامید شدم و رفتم فکرش رو هم  
نمیکردم یه روزی دوباره از طریق همون آموزشگاه نقاشی  
ببینمت وقتی برگشتم با دوستم تماس گرفتم وقتی با پدرام  
همون دوستم که خانمش تو آموزشگاه شما کار میکنه تماس  
گرفتم اون قضیه رو گفت . پدرام از رفیق های قدیمی  
دوران مدرسه ی من بود سالها با هم رفیق بودیم جریان تو

و من و حتی ازدواجت با برادرم رو هم میدونست وقتی بهم گفت دوباره برگشتی به آموزشگاه و قرار نمایشگاه بزنی کلی کیف کردم اول به خاطر اینکه قراره ببینمت دوم به خاطر موفقیت تو، توی نقاشی

سرم پایین بود از خجالت با دستمالی که در دستم بود آن قدر بازی کردم که کاملاً پاره شد .

- نمیخواهی از خودت برام بگی تو این سالها چکار کردی ... ازدواج ... کردی

خندیدم کلمه ی ازدواج را بریده - بریده گفتم .

- نه من نتونستم با خودم کنار بیام و ازدواج نکردم تا یه مدت طولانی زیر نظر روانشناس بودم تا شرایطم به مرور زمان عادی شد بعدش درسم رو خوندم ادامه دادم ارشد قبول شدم توی مدرسه غیر انتفاعی به عنوان دبیر ادبیات تدریس میکنم « یه تای ابرویش کاملاً بالا پرید » در کنارش نقاشی رو هم ادامه دادم تا به اینجا رسید

- آفرین باورم همیشه از اون دختر خجالتی همچین زن همه چی تمومی در اومده باشه لیاقت شو داری ... راستی پدر و مادرت چکار میکنن خواهرت رو که با شوهرش دیدم

- اونا هم خوبن چند ماه یه بار میان تهران تو ساوه یه باغچه خریدن توش رو ساختن اونجا زندگی میکنن



شلوغی تهران رو نمی تونن تحمل کنن هر چند ماه یه  
بار یه هفته میان به ما یه سری میزنن و بر می گردند  
خواهرم رو هم که دیدی ازدواج کرده و دو تا بچه  
داره

با خنده گفت : اولش که خواهرت رو دیدم نشناختمش اون  
من رو شناخت خیلی آروم شده هنوز یادم نرفته چقدر  
شیطون بود

- بالاخره زندگی متاهلی آدم رو خیلی تغییر میده حالا  
هم با وجود دو تا بچه دیگه مثل سابق نیست ... راستی  
از اردلان چه خبر ازدواج نکرده

- چرا اونم ازدواج کرده یه دختر و یه پسر داره  
- چه خوب پس عمو هم هستی

خندید و تکیه اش را به صندلی داد ببخشید اون قدر پر  
حرفی کردم نفهمیدی چی خوردی شرمنده

- نه عالی بود خودم هم خیلی حرف زدم

موقعی که از رستوران خارج شدیم جلوتر از من رفت در  
ماشین را برایم باز کرد . انگار دوباره تاریخ تکرار شد با  
این تفاوت که ما دیگر آن دختر و پسر سالها پیش نبودیم  
همه چی عوض شده بود . زیر لب تشکری کردم سوار  
شدم .

وقتی به نزدیک خانه رسیدم پارک کرد به در تکیه داد .

- امشب بعد از مدتها حال خوب شد بابت همه چی  
ممنون

- من باید از تو تشکر کنم

- میشه یه چیزی بپرسم

تا حدودی میدانستم چه سوالی میخواهد بپرسد .

- میشه دوباره همدیگر رو ببینیم ... تو به اندازه کافی  
علیه سرنوشت جنگیدی نه تو دیگه اون دختر جوان  
سابق هستی نه من اون پسر شاد و سر حال گذشته به  
اندازه کافی سختی کشیدم دلم میخواد تمام گذشته ی  
سختم رو فراموش کن از این به بعد زندگی کنم

آدم حرفی بزنم اما انگار مهر سکوت بر لبانم زده شد  
شایدم راست میگفت به اندازه کافی بچه گی کردم جلوی  
همه ایستادم زندگی ام را تباه کردم

موقع پیاده شدن سرم را برگرداندم سرش را به نشان  
خدا حافظی تکان داد و رفت .

وارد خانه که شدم نگاهی به شماره های افتاده روی تلفن  
رو نگاه کردم آناهیتا هزار بار پیغام گذاشته بود . خنده ام  
گرفت میخواست بداند قرارم با ارسلان چطور گذشت . کیفم  
را روی مبل انداختم روی مبل با لباس نشستم . تمام مدت  
چهره ارسلان و حرف هایش توی ذهنم رژه میرفت .....

.....

از کلاس درس خارج شدم آخرین کلاس ی بود که داشتم  
زنگ مدرسه به صدا درآمد کیفم را روی دوشم انداختم از  
کلاس خارج شدم .....

هنوز چند قدمی از حیاط مدرسه فاصله نگرفته بودم که با  
صدای موبایلم سرم را داخل کیفم بردم با دیدن شماره  
ارسالان لبخندی روی صورتم نشست .

- الو

- خسته نباشی خانم معلم

- ممنون خوبی

- خوبم کجایی

- زنگ مدرسه خورد دارم بر میگردم خونه

- امروز کلاس نقاشی داری

- نه امروز کلاس دیگه ای ندارم

- پس امروز در بست مال منی میام دنبالت باید جایی

بریم

- کجا

- دیدمت میگم

خندیدم .

- غروب ساعت ۵ میام دنبالت

- باشه منتظرتم

- مراقب خودت باش

- تو هم همین طور

- تماس را قطع کردم به سمت خیابان پا تند کردم .
- مثل همیشه سر وقت به دنبالم آمده بود حسابی هم خودش رسیده بود وقتی داخل ماشین کنار دستش نشستم با خنده پرسیدم : خوش تیپ شدی
- ای بابا شکسته نفسی نکن اینا همش به خاطر شماسست من در جوابش فقط خندیدم .
- حالا کجا داری میری ؟
- نیم نگاهی به صورتم انداخت گفت : عجله نکن عزیزم به وقتش متوجه میشی تو که مثل من کم طاقت نبودی
- فکر کن کم طاقت شدم .
- این بار او با صدای بلندی خندید .
- امکان نداره تو کم طاقت بشی یه خصلت بارز توی تو همین صبر خوبته عزیزم
- میخوای بریم رستوران
- نوچ.....
- خیلی بدجنسی باشه نگو منم یه خبری داشتم حالا که اینجور شد نمیگم
- سرش را کمی به طرفم خم کرد و گفت : تو که از این عادت ها نداشتی

- حالا دارم بمونه

خندید و تا رسیدن به مقصد کلی سر به سر گذاشت حرفی نزد .

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم پرسیدم : ارسلان منو آوردی دم آموزشگاه نقاشی ...گفتم که کلاس ندارم

- میدونم پیاده شو با دوستم کار دارم ،کارم تموم شد  
میریم

حرفی نزدم از ماشین پیاده شدم به همراهش راه افتادم .  
وارد آموزشگاه شدیم ارسلان در گوشم گفت : یه لحظه اینجا می ایستی

سری تکان دادم ایستادم نمیدانستم دلیل آمدنش چه بوده رفت و برگشت .

- دنبالم بیا

بدون حرفی دنبالش رفتم .پشت در کلاس ایستاد .

- ارسلان اینجا کلاسه اگه استاد سر کلاس باشه  
عصبانی میشه

- اشکال نداره بیا داخل

در را باز کرد من با نگرانی وارد کلاس شدم .

با ورودمان صدای صوت دست بود که از هر طرف بلند میشد دستم را روی دهانم گذاشته بود همه بودند آناهیتا

سعید پدram دوست ارسلان همسرش بچه های کلاس حتی  
استاد نجفی .....

کیک بزرگی روی میز گذاشته شده بود و بچه ها با هم یک  
صدا با هم شعر تولدت مبارک را میخواندند باورم نمیشد  
ارسلان همچین کاری برایم کرده باشد به طرفش چرخیدم .

- ارسلان این چه کاری ممنونم حسابی افتادی به زحمت  
باورت میشه یادم نبود امروز روز تولدمه  
- تو لیاقتت بیشتر از این حرف هاست ... دستش را داخل  
جیب کتش کرد جعبه ای درآورد درش را باز کرد به  
سمت گرفت .

بچه ها به یکباره ساکت شدند .

ارسلان با صدای بلندی گفت : چون اولین بار تو همین  
آموزشگاه با هم آشنا شدیم دلم میخواد همین جا هم ازت  
خواستگاری کنم به بنده افتخار میدید همسرم شریک زندگی  
ام بشید

از خوشحالی نفسم بالا نمی آمد فقط سرم را به معنی بله  
تکان دادم

به یکباره کلاس رفت روی هوا .

ارسلان انگشتر را به دستم کرد و دستم را میان دستانش  
گرفت و به سمت کیک برد تا کیک را ببرم از خوشحالی  
چشمانم پر از اشک شده بود خواهرم در آغوشم گرفت و

در گوشم گفتم : خوش بخت بشی خواهرم که لیاقت شو  
داری برات خیلی خوشحالم

خودم هم باورم نمیشد . استاد نجفی هم به کنارمان آمد  
برای هر دوی ما آرزوی خوشبختی کرد .

دوباره ارسال به نزدیکم آمد دستی را که انگشتر در آن  
بود را در میان دستش گرفت فشرد به چشمانش نگاه  
کردم به چشمانی که در آن عشق و شیفتگی در آن موج  
میزد

سپس دست در دست همدیگر به سمت آینده ای درخشان  
قدم برداشتیم .....

پایان تابستان ۱۴۰۰

« شخصیت سیاوش برگرفته از واقعیت و از چندین فرد  
از نوع شخصیت کنترل گری گرفته شده است بقیه  
داستان کاملاً خیالی میباشد»

